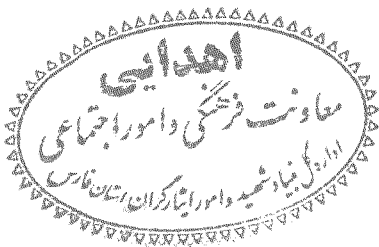
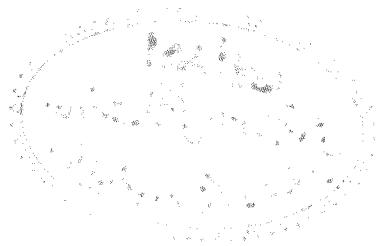


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



تقدیم به:

جامعه‌ی فرهنگی کشورم؛ رزمندگان گمنام
و بی‌ادعای جبهه‌ی فرهنگ و دانش؛
پیشکسوتان و بازنشستگانی که سوختند و
ساختند و معلمانی که می‌سوزند تا بسازند.



نخ عمر

خاطرات جنگ ایران و عراق

نوشته‌ی: سرهنگ دوم هواپرد نواز الله دهقانی

سرشناسه	: دهقانی، نوازالله، ۱۳۴۳ -
عنوان و نام پدیدآور	: نخ عمر: خاطرات جنگ ایران و عراق / نوازالله دهقانی. با حمایت اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان فارس
مشخصات نشر	: شیراز: نامه‌ی پارسی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ۲۵۶ ص.: مصور (رنگی)، عکس (رنگی)، نمونه: ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۵۷۶-۷۳-۱
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: دهقانی، نوازالله، ۱۳۴۳ - -- خاطرات
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات
شناسه افزوده	: اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان فارس
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۴ / ۹۴۳ / ۱۶۲۹ DSR
رده بندی دیویی	: ۹۵۵ / ۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۰۸۹۴۸۷



کتابخانه ملی ایران
۱ ۲ ۹ ۴

شیراز، میدان شهرداری، خ نمازی، جنب بانک تجارت شعبه پیروزی، طبقه اول
تلفکس: ۰۷۱۳۲۲۳۱۲۸۰ - ۰۹۱۷۶۸۷۰۷۱۱
Nameye.parsi@yahoo.com

نخ عمر

سرهنک دوم هوایرد نوازالله دهقانی

نوبت و سال چاپ: اول / ۱۳۹۴ / شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
شابک: ۱-۷۳-۷۵۷۶-۶۰۰-۹۷۸ / ویراستار: حمید اکبرپور / صفحه آرا: اطلس دهقانی
طراح جلد: رویا مرتضوی / هماهنگی تولید و نشر: صادق کشاورزی / چاپ و صحافی: دنیا

شماره ۱۰۰۰ اول

آماده‌سازی پیش از چاپ: مؤسسه‌ی کتاب آرایان پارس
تلفکس ۰۹۱۷۶۸۷۰۷۱۱ - ۳۲۲۳۱۲۸۰
Ketab.arayan@gmail.com

Printed in the Islamic Republic of Iran- Shiraz
حق چاپ محفوظ است.

نقل و اقتباس از این اثر منوط به اجازه‌ی کتبی نویسنده است.

«این اثر با حمایت اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان فارس منتشر شده است.»

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۷	فصل اول
۱۳	فصل دوم
۱۷	فصل سوم
۲۱	فصل چهارم
۳۳	فصل پنجم
۴۳	فصل ششم
۵۳	فصل هفتم
۵۹	فصل هشتم
۷۳	فصل نهم
۸۵	فصل دهم
۹۳	فصل یازدهم
۹۹	فصل دوازدهم
۱۱۳	فصل سیزدهم

۱۲۳.....	فصل چهاردهم
۱۲۷.....	فصل پانزدهم
۱۴۵.....	فصل شانزدهم
۱۵۷.....	فصل هفدهم
۱۶۵.....	فصل هجدهم
۱۸۳.....	فصل نوزدهم
۱۸۹.....	فصل بیستم
۲۰۵.....	فصل بیست و یکم
۲۱۵.....	فصل بیست و دوم
۲۱۹.....	فصل بیست و سوم
۲۳۱.....	فصل بیست و چهارم
۲۳۷.....	سخن پایانی
۲۴۱.....	اسناد و تصاویر



فصل اول

دهم تیرماه سال ۱۳۴۳ خداوند فرزندی به پدر و مادر داغ دیده‌ام می‌بخشد که نام او را نواز الله می‌گذارند. پدرم شش فرزند دختر و چهار پسر داشت که سه تن از پسرانش را در نوجوانی از دست داده بود. داغ مرگ سه فرزند پسر در خانواده، پدر و مادرم را افسرده و بیمار کرده بود.

زندگی من در دامنه‌ی دو کوه سرسبز پوشیده از جنگل بلوط در «نیوار» آغاز شد. خانه‌ی ما سیاه چادری بود که از موی بز بافته می‌شد که در زبان لری آن را «بهون» می‌نامند. یکی از خصوصیات بهون جابه‌جایی و برپایی آسان آن است که در اطرافش هم آغل گوسفندان و هم مکانی مناسب با استفاده از شاخه و برگ درختان، به نام قاش درست می‌کنند تا از حمله‌ی گرگ و دستبرد دزدان در امان باشند.

خانه‌ی ثابت ما در روستای ده گپ محمودی بود. از این روی که به لحاظ مساحت و جمعیت نسبت به سایر روستاهای اطراف بزرگ‌تر و

پرمجمعیت تر بود، آن را ده گپ نام نهاده بودند که در زبان لری به معنی ده بزرگ است. این روستا در حدود نود کیلومتری غرب شیراز قرار دارد و از توابع بخش دشمن زیاری شهرستان ممسنی است. گویش مردم منطقه لری و شغل آن‌ها کشاورزی، دامداری و باغداری است.

در سال‌های ۴۲ و ۴۳ به علت خشکسالی منطقه، چند تن از اهالی روستا برای جلوگیری از تلف شدن دام‌هایشان و به سبب وجود علوفه‌ی فراوان به منطقه‌ی نیوار کوچ کردند که خانواده‌ی ما هم از جمله‌ی آن‌ها بود.

دوران کودکی‌ام را خوب به یاد ندارم، اما به گفته‌ی مادرم بعد از دو سال از نیوار به ده گپ برگشتیم و ساکن شدیم. درآمد پدرم از راه کشاورزی، دام‌پروری و باغ‌داری بود و مادرم در کنار کارهای خانه و بزرگ کردن فرزندانش به بافتن قالی، گبه، گلیم و جاجیم مشغول بود که درآمد حاصل از فروش آن‌ها به عنوان کمک خرجی برای پدرم بود.

وقتی بزرگ‌تر شدم، در کار چوپانی و کشاورزی به پدر کمک می‌کردم. هر سال چند روزی از فروردین گذشته، پدرم به همراه چند تن از اقوام برای کوچ بهار به مناطق سرسبز اطراف روستا می‌رفتند و بیشتر مواقع تا اولین باران پاییزی، آن‌جا می‌ماندند. مجبور بودم هر روز فاصله‌ی بین محل کوچ بهار تا مدرسه را پیاده طی کنم که گذر از این منطقه‌ی سرسبز و خوش آب و هوا، خستگی راه را از تنم بیرون می‌کرد.

دوران سربازی پدرم مصادف با آخرین روزهای حکومت رضا شاه در سال ۱۳۲۰ بود. او اشغال بخشی از ایران را به دست قوای روس و انگلیس در جنگ جهانی دوم به خاطر داشت. تعریف‌های دوران سربازی‌اش برایم بسیار جذاب و شنیدنی بود.

او عاشق ارتش و نظامی‌گری بود. خبر عروسی محمدرضا شاه به ده ما نیز رسیده بود و پدرم به همراه جمعی از خوانین منطقه، به عروسی شاه دعوت شده بودند. دعوت شدگان از سوی خوانین به نمایندگی از دربار، از بین جوانان برومند و خوش‌قد و قامت روستاها بود که پدر من هم به واسطه‌ی داشتن این ویژگی‌ها، به این جمع دعوت شده بود. هدیه‌ی شاه به مدعوین یک دست‌کت و شلوار بود که مایه‌ی افتخار پدر بود و در همه‌ی جلسات این موضوع را بیان می‌کرد و با آب و تاب برای هم‌ولایتی‌های خود تعریف می‌کرد.

روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شد؛ تب و تاب و شور و شوق انقلاب بر کشور حاکم شده بود. روستای ما هم از قافله عقب نمانده بود. انقلاب به پیروزی نزدیک می‌شد و مدارس تعطیل شدند. پدرم شاه دوست بود و عکس‌بزرگی از شاه با لباس نظامی بر دیوار خانه‌ی گاه‌گلی‌مان نصب کرده بود و هر از گاهی با سلام نظامی او را می‌ستود.

من هم تحت تأثیر انقلاب و در اثر حرف‌هایی که آموزگاران به ما یاد می‌دادند، از شاه بیزار و به امام خمینی علاقه‌مند شده بودم. در روز ۲۶ دی‌ماه ۵۷ روز فرار شاه، عکس او را پاره کردم و عکس امام را به جایش

نصب کردم. به رغم تعصب پدر، در کنار مادرم برایش از امام خمینی می‌گفتم. مادرم به دلیل اعتقادات مذهبی قوی و علاقه‌ای که به سادات داشت، برای امام احترام خاصی قائل بود و برای پیروزی انقلاب دعا می‌کرد.

یک روز سرگرم تعریف و توصیف شخصیت امام برای مادر بودم که سوزش دردی بر کمرم حرفم را برید و بی‌اختیار فریاد کشیدم. زیر چشمی نیم‌نگاهی به پشت سرم کردم. پدر با ترکه‌ی تری در یک دست و نیمی از عکس پاره شده‌ی شاه در دست دیگرش، با عصبانیت بالای سرم ایستاده بود و انگار می‌خواست دق دلی‌اش از مردم انقلابی را سر من خالی کند. با وساطت مادر غائله تمام شد و پدر کم‌کم آرام گرفت.

هنوز انقلاب جان نگرفته بود که جنگ شروع شد. روز اول مهر به مدرسه رفتیم. وقتی صحبت از جنگ می‌شد، جنگ دو کشور را نیز چون جنگ، دو روستا یا قبیله می‌دانستم که سلاح‌شان فلاخن و چماق و شش پر و تفنگ سر پر و برنو بود. تصور درستی از سلاح‌های پیشرفته و تجهیزات نظامی نداشتم. روستای ما فاقد برق و وسائل ارتباط جمعی مانند تلویزیون بود. اغلب خانه‌ها رادیوهایی داشتند که بیشتر آن‌ها به خاطر نداشتن باتری در این مقطع حساس از تحولات کشور، فاقد استفاده بودند. ما نیز یک رادیوی توشیبا داشتیم که شب‌ها عده‌ای در منزل ما جمع می‌شدند و اخبار جنگ را از این طریق پیگیری می‌کردند.

هر وقت که فرصتی پیش می‌آمد و من هم با آن‌ها همراه می‌شدم، وقتی

گزارشگر رادیو می گفت: «دو کشور مواضع یکدیگر را با توپ در هم کوبیدند.» برایم بسیار تعجب آور بود. چون از توپ به جز توپ والیال و فوتبال چیز دیگری ندیده بودم و نمی شناختم. با خود می گفتم: «جنگ چکارش به توپ؟ اگر این گونه است، فردا که به مدرسه رفتم توپ های مدرسه را از آقا معلم می گیرم و آن ها را برای جبهه می فرستم. ما که به بازی های محلی عادت داریم نیازی به توپ نداریم.» یا وقتی می گفتم: «طرفین مواضع یکدیگر را با تانک در هم کوبیدند و چند تانک از سوی دوطرف منهدم شد.» باز هم از تانک جز پارچ آب خوری و دبه هایی که در زبان لری به آن ها تانگ می گفتند، چیزی در ذهنم تداعی نمی شد؛ و دلم می خواست هرچه دبه و پارچ آب خوری در روستا است، جمع کنم و برای جبهه بفرستم.

خوشبختانه کم کم گروه های مقاومت و بسیج در روستاها شکل گرفت و پاسگاه های ژاندارمری با حضور در مدارس، دانش آموزان را با فنون نظامی و اسلحه آشنا کردند. من هم در گروه مقاومت نام نویسی کردم و آموزش های نظامی را تا حدی فرا گرفتم.

وقتی در حین آموزش و از طریق نمایش اسلاید صحنه هایی از جنگ، با تانک و توپ جنگی آشنا شدم، از تصمیمات بچه گانه و ناشیانه ام راجع به ارسال توپ و تانک به جبهه خنده ام می گرفت. تصمیم گرفتم به جبهه بروم که گاهی با مخالفت پدر و گاهی نیز مادر رو به رو و از اعزام به جبهه منصرف می شدم. مجبور بودم طبق روال سالیان قبل، به مدرسه بروم و در فصل تابستان به پدر کمک کنم.



فصل دوم

سال ۱۳۶۱ کلاس اول دبیرستان بودم که تصمیم گرفتم به محض تعطیلی مدارس و برداشت مزارع، به جبهه بروم. خردادماه رسید و برنامه‌ی امتحانات را به در و دیوار زدند. چهارم خرداد کلاس رفع اشکال ریاضی بود. روز سوم خرداد اخبار آزادی خرمشهر دهان به دهان در میان اهالی ده پیچیده بود. ساعت یک رعب به هشت عصر با روشن کردن رادیو، خبرنگار بی‌بی‌سی آزادی خرمشهر و آمار تلفات سنگین دشمن و اسارت نوزده هزار عراقی را تأیید کرد. تا صبح مرتب در ذهنم مجسم می‌کردم که تخلیه‌ی نوزده هزار اسیر جنگی به پشت جبهه در آن وضعیت، چه کار بزرگ و دشواریست.

صبح زود به مدرسه رفتم. هم کلاسی هایم مسرور و خوشحال از این پیروزی، به یکدیگر شاد باش می‌گفتند. پس از نواخته شدن زنگ، معلم ریاضی وارد کلاس شد. جسمم در کلاس، روحم در خرمشهر بود. هرچقدر تلاش می‌کردم به درس گوش دهم، نمی‌توانستم. تنها چیزی که ذهنم را مشغول کرده بود، عدد نوزده هزار بود. کلاس درس و حیاط مدرسه را پراز اسرای عراقی می‌دیدم. آقا معلم که دید حواسم در کلاس نیست، به اسم

صدایم زد و پرسید: «چند می شود؟» فوراً جواب دادم: «نوزده هزار تا.» بچه‌ها زدند زیر خنده و معلم تعجب کرد. پرسید: «این صفرها رو از کجا آوردی؟» گفتم: «خودش دارد و نیازی نیست از جایی بیاوری.» از بچه‌ها پرسید، همگی جواب دادند: «نوزده» معلم گفت: «حالا فهمیدی که می‌شه نوزده.» گفتم: «نه آقا، می‌شه نوزده هزار.» گفت: «پسر لجباز، همه‌ی کلاس می‌گن نوزده، تو می‌گی نوزده هزار.» گفتم: «آقا من که نمی‌گم، همه‌ی عالم و آدم می‌گن نوزده هزار.» فکر کردم می‌توانم قانعش کنم ولی متأسفانه عصبانی شد و دستم را گرفت و از کلاس بیرون انداخت. تازه شانس آوردم که نگفتم رادیو بی‌بی‌سی هم تأیید کرده که نوزده هزار صحیح است و گرنه...

در گوشه‌ای از حیاط کز کرده و نشسته بودم که مدیر مدرسه صدایم زد. جریان را توضیح دادم و با وساطت مدیر، به کلاس برگشتم. تازه متوجه شدم معلم مسئله‌ای را پای تخته نوشته که از قضا جوابش نوزده بود.

فروردین ۶۲ خبر شهادت پسر عمه‌ام شهید علی دهقانی در ده پیچید. چون اولین شهید روستا بود، اهالی ده را بسیار متأثر و اندوهگین کرد. شهید جوانی مؤمن، خوشرو، خوش اخلاق و مردم‌دار بود که درس و مشق و مدرسه را رها کرده و به عنوان بسیجی به جبهه رفته بود.

فردای آن روز یک تویوتا از واحد تبلیغات سپاه که بلندگویی بر روی آن نصب بود، وارد روستا شد. پخش نوحه‌ی جان‌سوز و حماسی صادق آهنگران مردم را برای تشییع جنازه‌ی شهید روانه‌ی قبرستان کرد. تقریباً تمام اهالی به قبرستان آمده بودند. با پخش نوحه‌ی مشهور «تا کربلا رسیدن، یک یا حسین

دیگر» گویی کربلای حسینی دیگری در ده برپا شد. مشهدی نامدار، کاغفار و مشهدی ناصر با سوز و گداز خاصی بر سر و سینه می زدند و پدرم صفدر با چماق ارزنی معروفش که همیشه به عنوان عصا در یک دستش بود، با دست دیگر بر سر و سینه می زد. آن‌ها با چشمان گریان و هاج و واج در میان جمع به این سو و آن سو می رفتند که گویی به خون‌خواهی امام شهیدشان در میان جمعیت به دنبال یزید می گردند.

حس میهن پرستی پدرم در مقابل تجاوز دشمن به وطن از یک سو، و شهادت خواهرزاده‌اش از سوی دیگر، بنیان فکری‌اش را یکباره فرو ریخت و در حمایت از جمهوری اسلامی شروع به شعار دادن کرد.

ملا جهانگیر که از مکتبی‌های قدیم بود در حالی که کلاه نقابدار تجلی سبز زیتونی‌اش را به صورت کج پشت ابروهایش گذاشته بود، به اتفاق ملا علی‌داد که علاقه‌ی زیادی به شاهنامه خوانی داشت و با اطلاعاتی که راجع به جنگ از طریق رادیوهای بیگانه کسب کرده بودند، عده‌ای از اهالی محل را دور خود جمع کرده و به تجزیه و تحلیل مسایل جنگ می پرداختند و برای تنبیه و سرنگونی یزید زمان در بغداد نقشه می کشیدند.

ملا صیفور که طبع شاعری داشت و علاقه‌ای نیز به شاهنامه خوانی، عده‌ای از پاسداران را دور خود جمع کرده بود و با صدای رسا اشعاری بر وزن شاهنامه می خواند. در گوشه‌ای دیگر زنان موی می‌کنند و صورت می‌خراشیدند. سحر جان مادر شهید به همراه عمه بلقیس به خاطر این که شهید جوان بود و ناکام از دنیا رفته بود، طبق آداب و رسوم محلی مانند جشن‌های عروسی سرود محلی می‌خواندند و کل می‌زدند و سپس شروه

می خواندند. حال و هوای عجیبی بر ده حاکم شده بود که نظیرش را تا آن روز هیچ کس ندیده بود.

اهالی با وجود این که فاصله‌ی ده ما تا کوتاه ترین خط مرزی و جبهه بیش از پانصد کیلومتر بود، آن چنان ناراحت و خشمگین بودند که انگار دشمن در مزارع جو و گند مشان در پنج کیلومتری ده مستقر شده و هر آن باید به آن‌ها حمله ور شوند. در پایان خاک سپاری، جان محمد برادر شهید که آموزگار بود، با چشمانی گریان و صدایی رسا مقاله‌ای خواند که همه را به شور آورد: «ما پنج برادر بودیم که به توصیه‌ی دینمان یکی را به عنوان خمس در راه دین و میهن تقدیم نمودیم...»

فردای آن روز به محض ورود به مدرسه، به دفتر رفتم. با گرفتن دو ماژیک سیاه و قرمز و دو مقوا نوشتن پلا کاردی شهادت این بسیجی دلاور را تبریک و تهنیت گفتم؛ و یکی را بر در ورودی کلاس و دیگری را در دفتر نصب کردم. معلم ریاضی وارد کلاس شد. مبصر برپا داد و معلم برجا. سپس پرسید: «این پلاکاردها را چه کسی نوشته؟» دست بلند کردم. پرسید: «پسر جان، چرا نوشته‌ای تبریک و تهنیت؟ باید می نوشتی، تسلیت.»

فوراً جواب دادم: «آقا، تسلیت برای از دست دادن انسان‌ها موقع مرگ به سایر بازماندگان است؛ شهید را ما از دست نداده ایم، تازه آن را به دست آورده ایم.» آقا معلم که با جواب من غافلگیر شده بود، با بالا بردن ابروانش بحث را عوض کرد.



فصل سوم

تابستان ۶۲ حدود سه سال از جنگ گذشته بود. مدارس تعطیل بودند و مطابق روزهای گذشته می‌بایست برای برداشت گندم به مزرعه می‌رفتم. ساعت شش صبح از خواب بیدار شدم. درد شدیدی داخل شکم احساس می‌کردم. درد امانم را بریده بود. مجبور شدم به بهداری روستا بروم. بهورز روستا پس از معاینه گفت: «به احتمال زیاد آپاندیس گرفته و باید سریع ببریدش شیراز.»

پس از انتظار چند دقیقه‌ای سر کوچه، سوار ماشین سید تقی شدم. سید تقی از راننده‌های قدیمی بود. بسیار باتجربه بود و مکانیکی هم بلد بود. در آن ایام که روستای ما فاقد تلفن و جاده‌ی مناسب بود، او تنها پیکر خبر رسان روستا بود و چه خبرهای تلخ و شیرینی که به اهالی روستا نمی‌رساند. سید تقی یک وانت شورلت آبی رنگ قدیمی داشت که با بتونه‌ها و رنگ کاری دستی روی گلگیرهایش، تزیین شده بود. هر لحظه

ممکن بود چرخ هایش از محور یا اتاقش از شاسی جدا شود، و یا واژگون شدنش در شیب‌های تند جاده، خودش سوژه‌ی خبری شود.

فاصله‌ی سه ساعتی بین روستا تا شهر را با تحمل درد زیاد و تکان‌های شدید داخل ماشین، در جاده‌های خاکی پراز دست انداز، طی کردیم و به بیمارستان شهید چمران شیراز رسیدیم.

پس از معاینات پزشکی برای عمل جراحی به اتاق عمل رفتیم. وقتی در اتاق بهبودی به هوش آمدم، دور و برم پر بود از مجروحین جنگی که اکثراً حالشان وخیم بود. در کنار آن‌ها خجالت می‌کشیدم ابراز درد و ناراحتی کنم. همان روزها از طریق تلویزیون در راهروی بیمارستان صحنه‌هایی از جنگ را دیدم که انگیزه‌ام را برای رفتن به جبهه بیشتر کرد. پس از ترخیص از بیمارستان، به روستا برگشتم. با پشت سر گذاشتن دوره‌ی سه ماهه‌ی بهبودی، اخبار جنگ همراه با پیروزی‌ها و شکست‌هایش برایم جذاب‌تر شده و فکر دفاع از انقلاب و میهنم سخت مشغولم کرده بود. تا این‌که خبر شهادت دومین شهید ده مان مهیار نیکوکار منقلبم کرد. وی جوانی مؤمن، متعهد و متدین بود که به معنای واقعی کلمه نیکوکار و برازنده‌ی چنین نام‌نیکی بود.

فردای آن روز فاصله‌ی سی کیلومتری ده تا دو راهی روستای سنگر را به همراه مسافران دیگری که به خاطر نبودن وسیله‌ی نقلیه مجبور بودند پیاده به شیراز بروند، طی کردم. در قهوه‌خانه‌ی روستای سنگر غذا خوردم

و با یک ماشین بنز خاور که بارش حلب های هجده کیلویی خیارشور، بود به شیراز رفتم. برای اعزام داوطلبانه به بسیج عشایر مراجعه و ثبت نام کردم.

پس از نام نویسی بلافاصله آموزش شروع شد. محل آموزشمان سپاه عشایر واقع در چوگان روبه روی پادگان عبدالله مسگر (امام حسین ع) فعلی بود؛ آموزش سخت و فشرده بود. نعره های حین آموزش در جنگ تن به تن، تمامی همسایه ها را خبردار می کرد و با خیزهای کوتاه سه و پنج ثانیه ای، چابکی و چالاکی ام را به رخ هم دوره ای هایم می کشیدم.

پس از پایان آموزش نظامی بر حسب اضطرار و نیاز جبهه به امدادگر به هلال احمر معرفی شدم و پس از طی یک دوره ی مقدماتی برای گذراندن دوره ی عملی به بیمارستان نمازی رفتم.

مجروحین زیادی در بیمارستان بودند. برای عوض کردن کیسه ی خون یکی از بیماران بر بالینش رفتم. صورت گرد و از ته تراشیده اش، چشمان درشت و سیل پر پشتش برایم آشنا بود. برای لحظه ای نگاهمان به هم گره خورد. بی اختیار دستانمان دور گردن هم قفل شد. آقای آشوری از معلمان نیک و زحمتکش روستایمان بود. آن گونه که خودش می گفت در جبهه خدمه ی تانک بوده که بر اثر موج انفجار سیستم خونی بدنش دچار اشکال شده بود و باید چند روزی یک بار، خودش را عوض می کرد.

پس از جدا کردن کیسه ی خون از دستش، بوسه ای بر دستان پر مهرش

زدم. در کنارش نشستم و به خاطرات جذابش از جبهه گوش جان سپردم. او با تعریف‌هایش مرا بیش از پیش بی‌قرار رفتن به جبهه کرد. سپس برایش شربت و آب میوه آوردم و از او پذیرایی کردم. وقتی که حالش بهتر شد، او را تا در بیمارستان بدرقه کردم. در حالی که پشت فرمان رنو سبز رنگش نشسته بود، از او خداحافظی کردم و به بیمارستان برگشتم. کم‌کم دوره‌ی آموزشی و بی‌قراری من به پایان رسید و به جبهه اعزام شدم.



فصل چهارم

دی ماه ۱۳۶۲ در یک روز سرد به همراه دوتن از هم ولایتی هایم، عباس دهقانی و منصور دهقانی به عنوان امدادگر بسیجی از شیراز به تهران و از تهران به منطقه ی عملیاتی کردستان اعزام شدیم. دو ساعتی از نیمه شب گذشته بود که به شهر سنندج رسیدیم.

هوا بسیار سرد و همه جا پوشیده از برف بود. خیابان های شهر خلوت و تنها گاهی یک ماشین نظامی در حال گشت دیده می شد. شب در مقر هلال احمر ماندیم و صبح زود پس از خواندن نماز و صرف صبحانه، به صف شدیم. اسلحه و تجهیزات گرفتیم. منصور به جواز ورود رفت و من و عباس نیز راهی کامیاران شدیم.

کامیاران یکی از شهرهای استان کردستان است و در فاصله ی شصت و پنج کیلومتری جنوب سنندج واقع شده است. به دلیل برف سنگینی که باریده بود، تمام راه های فرعی مسدود و تنها راه اصلی باز و به سختی قابل تردد بود. تعداد

ماشین‌هایی که در جاده تردد می‌کردند، بسیار اندک و اغلب نظامی بودند. نیروهای نظامی در فواصل نزدیک به هم و به صورت زوج، مسئولیت تأمین امنیت جاده را بر عهده داشتند. عده‌ای در حال گشت زنی و عده‌ای دیگر انگار بر اثر سرما و یخبندان به زمین می‌خکوب شده بودند.

جاده‌های اصلی و بین شهری در اغلب نقاط کردستان از ساعت چهار بعدازظهر تا پنج صبح، حتی برای نظامیان هم غیر قابل تردد بود. چون در این ساعات جاده در دست اشرار و افراد ضد انقلاب بود و از کنترل نظامیان خارج می‌شد. گاهی نیروهای نظامی و ضد انقلاب در کمین یکدیگر می‌نشستند که باعث درگیری و وارد شدن تلفاتی به طرفین می‌شد.

حوالی ظهر به شهر کامیاران رسیدیم. شهر کامیاران نیز جامه‌ای سفید از برف بر تن داشت و اهالی شهر بر بام خانه‌ها مشغول برف‌روبی بودند. در یک مقر نظامی استقرار یافتیم و پس از اقامه‌ی نماز و صرف ناهار، سوار بر آمبولانسی عازم منطقه‌ای به نام سرچین شدیم.

منطقه‌ی کوهستانی و جاده‌ی پوشیده از برف باعث کندی حرکت آمبولانس شد. به دره‌ای رسیدیم که ماشین دیگر قادر به حرکت نبود. ناگهان صدای شلیک مسلسل چریک‌ها و ریختن آتش بر رویمان، غافلگیرمان کرد. در این جا بود که برای اولین بار یک درگیری نظامی را تجربه کردم و با واکنشی سریع، نزدیک آمبولانس موضع گرفتم و به آتش آنان پاسخ دادم.

اگر آموزش گیر و رفع گیر تفنگ ژ۳ را استوار دیده‌ور رییس پاسگاه روستایمان خوب به من نیاموخته بود، شاید با همان چند تیراول که باعث شد تفنگم گیر کند، دیگر قادر به ادامه‌ی تیراندازی در آن وضعیت دشوار نبودم. تبادل آتش بین ما و افراد ضد انقلاب به شدت ادامه داشت. فرمانده الله وردی که عضو رسمی سپاه و ترک زبان بود، سینه خیز از آمبولانس فاصله گرفت و در پشت سنگی، شجاعانه به آتش ضد انقلابیون پاسخ داد. خوشبختانه درگیری پس از مدت کوتاهی و بدون دادن تلفات پایان گرفت و موفق شدیم از کمین آن‌ها جان سالم به در ببریم.

پس از طی مسافتی به جایی رسیدیم که امکان تردد با ماشین وجود نداشت. چند قاطرچی ایستاده بودند و از شدت سرما به خود می‌لرزیدند. آن‌ها کت‌های بدون آستین از جنس پشم و نمده به نام کردک که به زبان کردی فرجی یا فرنجی هم می‌گویند، بر تن داشتند و با چوب‌های بلندی در دست، هر کدام افسار قاطری را گرفته بودند.

از آمبولانس پیاده و هر کدام بر پشت قاطری سوار شدیم. البته من که با سوارکاری اسب و قاطر آشنایی بیشتری داشتم، زودتر از سایرین سوار شدم. همراهانم که بچه‌ی شهر بودند و با قاطر سواری آشنایی نداشتند، با کمک و همکاری قاطرچیان سوار شدند.

دو نفر از سواره‌ها چنان یال قاطر را محکم گرفته و بر گردن آن خوابیده بودند که انگار از دل درد شدید به خود می‌پیچند. سه تای دیگر هم چنان بر روی قاطر این طرف و آن طرف می‌شدند که گویی مانند تکه

گوشتی هستند که هیچ استخوانی در بدن ندارند. عباس هم بدون مشکل سوار شده و آماده‌ی حرکت بود.

تفنگم را حمایل کردم و پایم را به نشانه‌ی حرکت به گرده‌ی قاطر زدم. قاطرها در دل سرما و برف از شیب کوه به سمت پایین سر می‌خوردند ولی زمین نمی‌افتادند. سرما تا مغز استخوان انسان اثر می‌کرد و بادی که از روی برف به سویمان می‌وزید، شکننده و آزار دهنده بود.

این کوره راه که از مناطق کوهستانی پر از سنگ و برآمدگی‌های طبیعی می‌گذشت، چنان شیب تندی داشت که در مواقع یخبندان عبور از آن غیر ممکن بود و هر لحظه این امکان وجود داشت که قاطرها حین پایین رفتن بلغزند و به دره سقوط کنند.

جلینگِ جلینگِ صدای زنگوله‌های کوچک زرد رنگی که بر گردن قاطرها آویخته بودند، شنیدنی بود و مرا به یاد روزهایی می‌انداخت که زنگ درای گوسفندان خبر از نزدیکی گوسفندان و پدر به آبادی می‌داد و مادر برای استقبال از پدر با افروختن آتشی از هیزم بلوط، کتری سیاه پر از آب چشمه را بر سه پایه‌ی کوچکی می‌گذاشت و با شستن قدح مسی‌اش آماده‌ی دوشیدن شیر گوسفندان می‌شد. با تکیه بر دیرک سیاه چادر به انتظار آمدن پدر ایستاده‌ام که ناگهان با سر خوردن قاطر، رشته‌ی افکارم پاره می‌شود و پاهایم را بر گرده‌ی قاطر می‌چسبانم.

نزدیک غروب به یک پایگاه نظامی به نام سرچین رسیدیم. سرچین در

دامنه‌ی کوهی مانند دلوی در چاه آب آویزان و معلق بود. پایگاه ما در روستایی برپا بود که اغلب ساکنانش، سالمندان و کودکان بودند. در سرچین عباس از من جدا شد و به پایگاهی به نام نزاز رفت که تا پایان مأموریتم تنها یک بار توانستم او را ببینم.

به عنوان امدادگر، جعبه‌ی بزرگی پر از دارو و وسایل پزشکی و بهداشتی در اختیارم بود که با نام داروها و نحوه‌ی مصرف آن‌ها آشنایی داشتم. در طول روز بیماران زیادی را از روستا که به سرماخوردگی، دندان درد و... مبتلا بودند، در پایگاه مداوا می‌کردم. به همین سبب از دولتی‌ها به خصوص امدادگران بسیار راضی بودند. البته گاهی نیز افراد ضد انقلاب به پایگاه ما حمله می‌کردند و چند ساعتی درگیری بود.

در یک صبح سرد بارانی، پیرزنی قصد ورود بدون اجازه به پایگاه را داشت که با ایست نگهبان مواجه شد. پس از راهنمایی نگهبان، پیش ما آمد و در حالی که گریه امانش را بریده بود گفت: «نوه‌ی هفت، هشت ساله‌ام به درون تنور افتاده و سوخته.» عاجزانه تقاضای کمک کرد.

در کوتاه‌ترین زمان ممکن خود را به بالین نوه‌اش رساندم. دختر بچه‌ای با چشمانی درشت و عسلی که آتش تنور ابرو و مژگانش را سوخته بود، در میان لحافی صورتی رنگ و با چشمانی گریان در بستر بیماری خوابیده بود. این دختر بچه از ناحیه‌ی سر به شدت دچار سوختگی شده بود. با امکانات موجود سرش را شستشو دادم و پس از پانسمان به پایگاه برگشتم. در طول یک ماه ابتدا هر روز و پس از آن یک روز در میان، سر

او را پانسمان و مداوا کردم تا بالاخره بهبود یافت.

به همین علت و شاید هم به دلیل توجه بیشتری که به مسائل درمانی و بهداشتی اهالی داشتم مورد توجه ساکنان روستا قرار گرفتم و احترام خاصی برایم قائل بودند. هر بیماری که به پایگاه مراجعه می کرد، اگرچه با حداقل امکانات مداوا می شد، ولی بسیار راضی و خشنود بود.

بعد از ظهر یکی از روزها، ابر سیاهی سراسر آسمان را فرا گرفت. دیری نپایید که رعد و برق و پس از آن باران شدیدی شروع به باریدن کرد و اوضاع پایگاه را به هم ریخت. ضد انقلاب هم از این فرصت استفاده کرد و به پایگاه ما هجوم آورد. افراد پایگاه با واکنشی سریع داخل سنگرها رفتند و به آتش آن‌ها پاسخ دادند.

فرمانده الله وردی سراسیمه به هر طرفی می رفت و صدایم می زد. گفتم: «چی شده؟» با لهجه‌ی ترکی غلیظی گفت: «دهگان، گمباره.» دهگانش را خوب فهمیدم که منظورش دهقان است ولی هرچه فکر کردم منظورش از گمپاره را نفهمیدم. فریاد گمباره گمباره‌ی الله وردی بلند بود و من هم سرگردان به دنبال چیزی می گشتم که حتی اسمش را هم نشنیده بودم. کمی به مغزم فشار آوردم و به حرف هایش دقت کردم. وقتی متوجه شدم الله وردی خمپاره را می گوید که اولین گلوله اش شلیک شد. دومین گلوله را من شلیک کردم. وقتی گفتم الله وردی من دنبال چیز دیگری غیر از خمپاره می گشتم، دوتایی خندیدیم. ضد انقلاب با مقاومت جانانه‌ی ما در آن هوای سرد و بارانی مجبور به فرار شد و ما هم برای استراحت به

سنگرهایمان رفتیم.

تا پاسی از شب برای هم زمانی که اغلب بی سواد یا کم سواد بودند، نامه های رسیده شان را می خواندم. زنی برای شوهرش نوشته بود: «حال که در این مقطع حساس نمی توانم برای مملکت کاری کنم، به پاس حضورت در جبهه، مهریه ام را به تو می بخشم تا با خیالی آسوده بر دشمن بتازی و از میهنت دفاع کنی.» دختری نوشته بود: «پدر عزیزم، من این آرامش و خواب آسوده ام را مدیون بی خوابی های تو می دانم، نکند خدای نکرده در انجام وظایف سستی و کوتاهی کنی که موجب شود آرامش و امنیت من و امثال من از بین برود.» پسری نوشته بود: «پدر عزیزم، کاش می توانستم سلاح به دست بگیرم و در کنارت با دشمن بجنگم. حال که سن و سالم اجازه ی این کار را نمی دهد، خوب درس می خوانم تا تو با خیال راحت با دشمن بجنگی و من هم بتوانم در سنگر علم و دانش خدمتگزار خوبی برای آینده ی کشورم باشم.» مادری نوشته بود: «فرزند عزیزم، با کاموایی که قبل از رفتن به جبهه برای خواهرت خریدی، ژاکت و کلاه بافتم و تحویل مسجد محل دادم تا به جبهه ببرند و به خاطر خدمتی که در جبهه به دین و میهن می کنی، شیرم را که شیره ی جانم بوده و تو با آن بزرگ شده ای، حلالت می کنم.»

پس از خواندن نامه ها با خستگی به درون کیسه خوابم رفتم. هنوز چشمانم گرم نشده بود که با صدای پاسبخش از خواب پریدم. مردی جلوی در پایگاه بود که با امدادگر کار داشت. سریع لباس پوشیدم و

نزدش رفتم. با لهجی کردی غلیظی که داشت، تقاضای کمک می‌کرد. نگهبان را به دنبال فرماندهی پایگاه فرستادم. فرمانده الله وردی به محض دیدن مرد کرد او را شناخت و کدخدا خطابش کرد. کدخدا مردی میانسال بود که قدی کوتاه و دماغی کشیده داشت. شالی مشکی بر کمر بسته بود و چراغ قوه‌ای نیز در دست داشت.

فرمانده و کدخدا چنان با لهجی غلیظ ترکی و کردی حرف می‌زدند که بیشتر حرف‌هایشان به درستی برایم قابل فهم نبود. از لابه لای حرف‌هایشان فهمیدم که همسر کدخدا در حال زایمان است و از امروز بعد از ظهر تاکنون با وجود قابله‌های ماهر محلی و کمک آنان موفق به وضع حمل نشده است. یکه خوردم و با خود گفتم: «خدایا، من که نه تجربه‌ی چنین کاری و نه دارویی در این زمینه دارم.»

فرمانده از وی خواست که منتظر بماند. سپس با فرمانده به داخل پایگاه برگشتیم. الله وردی از من خواست که هر جور شده به کدخدا کمک کنم. شاید او نمی‌دانست که این کار از عهده‌ی من خارج است و شاید هم نمی‌خواست کدخدا را دست خالی بفرستد.

با اعتماد به نفس بالایی گفتم: «حتماً بهش کمک می‌کنم و انشالا مشککش حل می‌شه.» سپس ده عدد سرنگ و آب مقطر برداشتم. آب مقطر به صورت شیشه‌ای و شکل زیبایی داشت که عوام قادر به تشخیص آن که آب مقطر یا داروی دیگری است، نبودند. سریع نزد کدخدا برگشتم و آماده‌ی رفتن شدیم.

تنها مشکلی که داشتم حفظ جان و امنیت بود. چون اغلب شب‌ها افراد ضد انقلاب به روستا می‌آمدند و چنانچه پی به وجود یک نیروی دولتی در روستا می‌بردند، پوست از کله‌اش می‌کندند. با مطرح کردن این موضوع، کدخدا قول همکاری داد و مسئولیت حفظ جانم را بر عهده گرفت. اگرچه او ناچار به پذیرفتن شرط من بود، ولی من هم توکل بر خدا کردم و با هم راهی خانه‌ی کدخدا شدیم.

هوا بسیار سرد بود و باران شدیدی می‌بارید. تا به خانه‌ی کدخدا رسیدیم، دو تایی خیس شدیم. به محض ورودم به خانه، تمام افراد حاضر در آن جا به نشانه‌ی احترام به پا خاستند. درون خانه‌ی کدخدا چند پیرزن باخالکوبی‌هایی بر چانه و دستمال‌های ابریشمی خوشرنگی پیچیده بر سر، با قامتی خمیده که حاکی از گذر روزگار بر آن‌ها بود، بر بالین زن زائو نشسته بودند.

پس از سلام و احوال‌پرسی، به بالین زن زائو رفتم. درد شدیدی داشت و ناله و زاری می‌کرد. قابله‌های محلی را از دور و برش دور کردم. ابتدا فشار خونش را اندازه گرفتم و سپس با نشان دادن یک آب مقطر به کدخدا و زنش گفتم: «این آمپول فشار را تزریق می‌کنم و تا بیست دقیقه صبر می‌کنیم اگه اثر نکرد، آمپول بعدی رو تزریق می‌کنم.» البته می‌دانستم که آب مقطر ضرری ندارد و شاید اثر تلقینی‌اش سبب حل مشکل شود.

آب مقطر اولی را تزریق کردم و گفتم که وی را با پتو و لحاف

پوشانند و شعله‌های بخاری نفتی و کرسی‌های اتاق را بیشتر کنند و خودم به همراه کدخدا به گوشه‌ی دیگر اتاق، به جمع مردانی که به احترام کدخدا جمع شده بودند، پیوستیم. یک استکان چای برایم ریختند. بی‌درنگ چای را سر کشیدم و نگاهی به ساعت کردم. انگار خودم هم باورم شده بود که پس از بیست دقیقه باید معجزه‌ای رخ دهد. اضطراب عجیبی داشتم و در دل از خدا کمک می‌خواستم که اول به خاطر سلامتی مادر و فرزند و دوم برای حفظ آبرویم، قضیه ختم به خیر شود.

حدود پانزده دقیقه گذشته بود. در حالی که آب مقطر دومی را آماده می‌کردم ناگهان در میان ناله‌های زن کدخدا و شادی و هلهله‌ی زنان حاضر در اتاق، صدای گریه‌ی نوزاد به گوشم رسید. کدخدا شادی کنان در آغوشم گرفت و بوسید.

وجود نوزاد پسر در میان خانواده‌ی کدخدا، شادی اطرافیان را دوچندان و همه را ذوق زده کرده بود. توکل بر خدا و خودباوری بیمار و آب مقطر کار را تمام کرد و صدای رسای نوزاد خبر از سلامتی‌اش می‌داد. درخواست یک کتری آب جوش کردم و مقداری ساوگن و بتادین در آب گرم ریختم و در اختیار قابله‌ها قرار دادم.

عقربه‌ی ساعت چهار صبح را نشان می‌داد. پس از اطمینان کامل از سلامتی مادر و فرزند، خواستم به پایگاه برگردم که مانع شدند و شب را در خانه‌ی کدخدا ماندم. صبح زود بخار پنجره را پاک کردم و به بیرون نگاهی انداختم. باران بند آمده بود و درخشش تابش خورشید بر بام

خانه‌ها، زیبا و دیدنی بود. بره‌ای را که نشان از مهمان نوازی و سخاوتمندی میزبان گرد داشت، سر بریدند و با کبابی مفصل از من پذیرایی کردند.

فردای آن روز مادر نوزاد از کم بودن شیر و سیر نشدن فرزندش گله‌مند و شاکی بود. نامه‌ای به بهداری یگان مستقر در کامیاران نوشتم و تحویل کدخدا دادم. کدخدا هم با قاطری به شهر کامیاران رفت و غروب با یک بار شیر خشک به روستا برگشت.

مأموریت من که تمام شد، باید به شیراز برمی‌گشتم. باز هم مجبور بودم همان جاده‌ی کوهستانی و پوشیده از برف را تا کامیاران طی کنم. به کمک پیشمرگان گرد و با قاطر تا جایی که ماشین‌های نظامی تردد می‌کردند، آمدم و از آن جا با یک تویوتا به کامیاران رفتم.

هنوز هم جاده نا امن بود و امکان این که در کمین ضد انقلاب بیفتیم، وجود داشت. به بهداری یگان رفتم و تسویه حساب کردم. ساعت ده صبح روز بعد با یک ماشین نظامی به همراه چند رزمنده‌ی دیگر که آن‌ها هم مأموریتشان تمام شده بود، عازم سنندج شدیم. کنترل جاده در دست نظامیان بود و بدون هیچ مشکلی وارد سنندج شدم. بعد از ظهر هم به ترمینال رفتم و در حالی که برف می‌بارید با اتوبوس روانه‌ی شیراز شدم.



فصل پنجم

تابستان ۶۳ در هلال احمر شیراز و اردوگاه رانندگان عراقی در گچساران مشغول به کار بودم. صدام عراقی های ایرانی الاصل را از کشورشان بیرون کرده بود و ایران آن ها را در یک اردوگاه واقع در امامزاده جعفر(ع) گچساران اسکان داده بود که بخشی از اموراتشان را به هلال احمر سپرده بودند.

یک روز که از فلکه ی ستاد می گذشتم، عده ای را دیدم که جلوی فرماندهی ارشد نظامی فارس تجمع کرده بودند. از تاکسی پیاده شدم و به سمت آن ها رفتم که اغلب جوانان هم سن و سال خودم بودند. اطلاعیه ای بر دیوار مشاهده کردم. آگهی جذب و استخدام نیرو در آموزشگاه درجه داری ارتش بود. پس از مطالعه ی آگهی، ثبت نام کردم. در امتحان ورودی و مصاحبه و معاینات پزشکی قبول شدم و مجوز ورود به ارتش را گرفتم.

دوازدهم مهر ۶۳ بود که به روستا باز گشتم تا موقع شروع آموزش

یعنی ۱۵ مهر این سه روز را در کنار پدر و مادرم باشم. پدرم به همراه چند تن از اقوام، گله را به کوچ پاییزه برده بود، مادرم در خانه بود. صبح زود با صدای تکبیر مادر که به نماز ایستاده بود از خواب بیدار شدم. برای خداحافظی از پدر مجبور بودم فاصله‌ی ده کیلومتری روستا تا محل کوچ پاییزه را پیاده طی کنم.

راهی محل کوچ شدم. مسیر راه، رنگ و روی پاییزی داشت که جدایی از پدر و مادر را برایم غم انگیز تر و دلگیر تر می کرد. وقتی به محل کوچ رسیدم، پدر را در سیاه چادر نیافتم. سراغ او را از عمویم گرفتم. کمی آن طرف تر مشغول چرای گوسفندان بود. صدای زنگوله‌ی گوسفندان مرا به سوی او هدایت می کرد. وقتی به او نزدیک شدم، زیر یک درخت بنه، فارغ از هیاهو و غم روزگار در نی خود می دمید و آتشی کوچک برافروخته بود و کتری سیاهی بر روی آتش خودنمایی می کرد.

به محض دیدن من با تعجب از جایش بلند شد و به سویم آمد. به گرمی مرا در آغوش گرفت و بوسید. وقتی گفتم فردا باید برای آموزش به مرکز پیاده بروم، از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. بخشی از خوشحالی او به خاطر این بود که روزی خود دوران سربازی را در هنگ سلحشور مرکز پیاده شیراز تحت فرماندهی ستوان ازهاری که بعدها به نخست وزیری رسید، گذرانده بود.

به خاطر ضیق وقت دیدار ما کوتاه و مختصر بود و من به ده برگشتم که آماده‌ی سفر به شیراز شوم. از مادر خداحافظی کردم و با اشک‌هایی

که بدرقه‌ی راهم کرد، راهی شیراز شدم. غروب به شیراز رسیدم. شب خانه‌ی خواهرم بودم و صبح زود به مرکز پیاده رفتم.

پانزدهم مهرماه ۶۳ با هماهنگی دژبان وارد پادگان شدم. صدای خش خش برگ‌های درختان پادگان و نسیم دلگیر پاییزی روح و تنم را فرا می‌گیرد. هنوز نیامده، احساس غربت همه‌ی وجودم را می‌گیرد. بغض گلویم را می‌فشارد. نارنجی را که کنار خیابان پادگان بر زمین افتاده، با پایم به جلو می‌برم تا این که جلوی هنگ دانشجویی به جمع تازه واردها می‌پیوندم.

ما شصت نفر بودیم. با لباس‌های رنگارنگ و جور واجور. جسمم در میان آن‌ها بود و روحم در تپه ماهورهای نزدیک آبادی جولان می‌داد. محوطه‌ی پادگان به جز تنوع گل‌هایش، فقط درختان کاج و نارنجی بود که کلاغ‌های یکدست سیاه، دسته دسته روی آن می‌نشستند و قارقار می‌کردند.

به گوشه‌ای رفتم تا در خلوت خود خاطرات آبادی را مرور کنم. بر روی تنه‌ی کاجی می‌نشینم و کف دستم را زیر چانه قرار می‌دهم و به نقطه‌ای زل می‌زنم. دستی به آرامی شانهام را می‌فشارد. با برگرداندن سرم، به او نگاه می‌کنم. نمی‌شناسم. دستم را می‌گیرد و از جایم بلند می‌کند. گویی چند سال است که با هم آشنایم. بی‌اختیار او را در آغوش می‌گیرم. نامش زکی رضایی و اهل نورآباد ممسنی بود.

وارد آسایشگاه که می‌شویم، شام می‌آورند؛ آبگوشتی که با طعم چربی و گوشتش می‌شود حدس زد که بیشتر از چند سال در سردخانه مانده است؛ نان بربری خشکی که برای تکه کردنش آرزو می‌کنم تبر دسته بلند غربت ساز عبدالرضا دستم باشد تا به اندازه‌ی تلیت از آن خرد کنم. به یاد آبگوشت و نان تیری مادر بغضم می‌ترکد و اشکم با تلیت قاطی می‌شود و بر شوری‌اش می‌افزاید.

ساعت نه شب گروهبانی وارد می‌شود و به همه دستور می‌دهد که بخوابید. تخت من طبقه‌ی دوم بود. لبه‌ی تخت را مشت می‌کنم که بالا بروم؛ پایم به سر نفر پایینی می‌خورد. داد و بیدادش بلند می‌شود به گونه‌ای که اگر مداخله‌ی سرگروهبان نبود، شاید آن گونه که میچ پایم را گرفت، هرگز به بالای تخت نمی‌رسیدم. به زحمت بالا می‌روم. روی تخت ولو می‌شوم. سرگروهبان لامپ‌ها را خاموش می‌کند و می‌گوید: «بترگید؛ هر که صدایش دربیاد همه رو باهم تنبیه می‌کنم.» سرم را زیر پتو بیرون می‌آوردم و می‌گویم: «سرگروهبان، چرا همه را تنبیه می‌کنید؟» با تشر می‌گوید: «خفه شو؛ مگه نمی‌دونی در ارتش، تنبیه برای همه است و تشویق برای یک نفر.» تا آمدم چرای دومی را بپرسم، یادم به صحبت پدر افتاد که گفته بود: «ارتش چرا نداره.» لبم را گاز می‌گیرم و سرم را زیر پتو می‌کنم.

فضای حاکم بر آسایشگاه شبیه فضای گورستان بود. شاید هم بدتر؛ در گورستان لااقل صدای قرآن خوان‌ها و گداها شنیده می‌شد؛ ولی این جا

هیچ صدایی از کسی در نمی‌آمد. به آرامی سرم را از زیر پتوی بیرون می‌آورم و به سقف آسایشگاه نگاه می‌کنم. نه از مهتاب خبری است و نه از چشمک زدن ستاره‌ها. نه از چاله‌ی پر از هیزم و آتش و دور هم جمع شدن اهل آبادی خبری است و نه از قصه و مَثَل گفتن عمه بلقیس؛ و نه از لالایی مادر.

از ترس این که از بالای تخت به زمین نیفتم، تا صبح خوابم نمی‌برد. ساعت چهار صبح بیدار باش می‌زنند. تا نماز خواندیم و آماده شدیم، صبحانه می‌آورند. نان بربری برایم آشنا است؛ ولی کره و مربا نه. کره‌ی ما سفید بود و حیوانی؛ و به جای مربا، عادت به عسل کوهی و شیرهی انگور داشتم. ترجیح دادم که از خوردن صبحانه صرف نظر کنم.

افسریاری به نام رضایی وارد محوطه می‌شود و بچه‌ها را به خط می‌کند. ابتدا موهای سرمان را با ماشین می‌تراشند. سپس یک دست لباس با یک جفت پوتین تحویلمان می‌دهند. افسریار تأکید می‌کند که پوتین و لباس‌های هر کس اندازه نیست، با سایرین تعویض کند و در نهایت چنانچه لباس کسی تنگ یا گشاد باشد، به خیاطی مراجعه کند و پوتینش را برای تعویض تحویل انبار دهد.

دو روز اول به تهیه‌ی لباس بدون هیچ آموزش نظامی می‌گذرد. روز سوم بود. ابتدا محوطه‌ی آسایشگاه را نظافت می‌کنیم و آب می‌باشیم و سپس با پوشیدن لباس نظامی برای مراسم صبحگاه آماده می‌شویم. افسریار رضایی که روزهای آخر خدمتش را می‌گذرانند، چون پدری مهربان

برایمان سخنرانی می‌کند و مقررات آموزشگاه را یادآور می‌شود. سپس گروهبان جوانی به نام حسن قانعی و استواری به نام اسفندیار نوبخت را به عنوان مربی آموزش معرفی می‌کند. در همین حال افسری تنومند و بلند قامت با سیبلی تا بناگوش و ریشی از ته تراشیده با سه ستاره پنج پر بر دوش که درخشش پوتین واکس زده و براقش در زیر تابش صبحگاهی از لابه‌لای درختان کاج کمتر از درخشش ستاره‌های بر دوشش نیست، وارد میدان می‌شود. افسریار رضایی، استوار نوبخت و گروهبان قانعی سلام نظامی می‌دهند و خبردار می‌ایستند. جناب سروان انگشت شست راستش را زیر فانسقه‌ی سبز رنگش قلاب می‌کند و با صدایی رسا و خشن با لهجه‌ی ترکی خود را پرویزی فرمانده‌ی گروهان دانشجویی معرفی می‌کند. او ضمن خوش آمدگویی چند دقیقه‌ای سخنرانی کرد و سپس به دفترش رفت. آن‌گاه قانعی و نوبخت آموزش نظام جمع را شروع کردند و روزهای سخت آموزش آغاز شد.

بر سر در ورودی آسایشگاهمان نوشته بود: «هرچه در میدان آموزش عرق بیشتری ریخته شود، در میدان جنگ خون کمتری ریخته خواهد شد.» این عبارت، سختی آموزش را برایم آسان تر می‌کرد. مقررات سخت پادگان و آموزش نظامی فشرده، برای خیلی‌ها تحمل‌کردنی نبود. کلاغ پر، پامرغی، سینه خیز روی آسفالت و عبور از موانع، سخت‌ترین بخش آموزش بود. آرزو می‌کردم یک بار دیگر در زمین خاکی و نرم نزدیک آبادی با هم بازی‌های دوران کودکی‌ام بازی کنم. به خاطر زخم

شدن آرنج و زانوهایم موقع سینه خیز، از آسفالت بیزار بودم.

به علت سختی آموزش، عده‌ای به بهانه‌ی مرخصی شهری فرار می‌کردند و دیگر به پادگان بر نمی‌گشتند. ارشد گروهان ما عرب‌زبانی به نام جمال کردونی بود که به واسطه‌ی انجام خدمت سربازی و آشنایی با مقررات آموزش، به خوبی از عهده‌ی این کار برمی‌آمد.

بیش از دو هفته نگذشته بود که صدای طبل و شیپور گروه موزیک فضای پادگان را پر کرد. ما باید با ضرباهنگ موزیک رژه می‌رفتیم. باز هم خیالم رفت تا جایی که محمسین (محمد حسین) سحرگاه روز عروسی ماهرانه در سازش می‌دمید و ساز سحر می‌زد و زنان و دختران با لباس‌های پولک دوزی و رنگارنگ محلی به میدان رقص می‌آمدند.

با ضرب طبل و صدای موزیک پای بر زمین می‌کوبیدیم اما چون بلد نبودیم، تنبیه می‌شدیم و گاهی آن قدر بشین و پاشو و کلاغ پر تنبیهی می‌رفتیم که ماهیچه‌ی پایمان می‌گرفت. به همان اندازه که به ساز و نقاره علاقه داشتم و خوشم می‌آمد، از موزیک بدم می‌آمد و از آن بیزار بودم.

سال‌ها در روستا و آبادی آزادانه هر جا که دلم می‌خواست می‌رفتم؛ ولی این‌جا باید در پادگانی محصور که سیم‌های خاردار روی دیوار اطرافش انداخته‌اند، با برگ مرخصی بیرون می‌رفتم و هنگام خروج و ورود توسط دژبان کنترل و تفتیش هم می‌شدم. تنها کنترلی که در آبادی می‌شد، وقتی بود که دخترها برای آوردن آب سر چشمه می‌رفتند و زنان

تعصبی و غیرتی آبادی چارچشمی پسرها را می‌پاییدند تا مبادا پسری سر چشمه برود و مزاحم دختری شود. به همین خاطر تا دخترها از سر چشمه بر نمی‌گشتند، هیچ پسری حق بیرون رفتن از آبادی را نداشت. وای بر پسری که چنین اشتباهی مرتکب می‌شد؛ آن گاه تیر نان پزی و ترکه‌ی تر بادامی بود که سر و گوشش را نوازش می‌کرد؛ و وساطت کسی هم راه به جایی نمی‌برد.

سوزش فانسقه‌ی نوبخت بر کمرم، خیالم را از آبادی می‌گیرد و با کوبیدن پایم بر زمین، به سر کار استوار می‌فهمانم که حواسم خوب جمع است.

آموزش نظام جمع که تمام می‌شود، به خاطر بلندی قد و رژه‌ی خوبی که از خودم نشان دادم، به عنوان نماینده‌ی سردوشی بگیران انتخاب شدم. بنابراین باید بیشتر از دیگران تمرین می‌کردم. اما مشکلم این بود که غذای پادگان سیرم نمی‌کرد. کم کم صدای اعتراض جمال هم به خاطر سیر نشدش بلند شد.

بعد از مدتی ستوانیار رضایی همه را به خط کرد و دفترچه‌ی مرخصی‌شان را امضا و تحویلشان داد. به جز من و جمال و نگهبانان همه به مرخصی رفتند. اسم من و جمال در لوحه‌ی نگهبانی نبود. هر دو نزد رضایی رفتیم و پس از سلام نظامی علت را پرسیدیم. رضایی گفت: «به دستور جناب سروان پرویزی مرخصی شما دو نفر تا اطلاع ثانوی لغو شده.»

من و جمال به آسایشگاه رفتیم. مسئولین غذا با دیگ‌های بزرگ استیل وارد گروهان شدند. من و جمال و نگهبانان که جمعاً هشت نفر بودیم، برای گرفتن غذا به صف شدیم. پرویزی و رضایی هم آمدند. تعجب کردم. ارشد با دستپاچگی خبردار داد. حضور جناب سروان و سر گروهان موقع تقسیم غذا، غیر منتظره و غیر عادی بود.

جناب سروان من و جمال را صدا کرد. نزد او رفتیم. سلام نظامی دادیم و خبردار ایستادیم. سپس دستور داد غذای آن شش نفر را دادند و بقیه‌ی غذا را که به اندازه‌ی چهل تا پنجاه نفر بود، در همان دیگ‌های استیل جلوی من و جمال گذاشتند. پرویزی بالای سر من ایستاد و رضایی بالای سر جمال. پرویزی گفت: «شنیدم شما دو نفر سیر نمی‌شوید، امروز باید همه‌ی این غذا را بخورید.» ناهارمان برنج و کوکو سبزی بود.

من و جمال قاشق و چنگالمان را کنار گذاشتیم، آستین‌ها را بالا زدیم و با دست شروع به خوردن کردیم. آن قدر کوکو سبزی خام و نپخته بود که انگار چمن پادگان را تفت داده، مچاله کرده و به داخل دیگ انداخته بودند. آن قدر خوردیم که پرویزی و رضایی ترسیدند، دستان را گرفتند و از پشت دیگ بلندمان کردند. سپس به دفتر سر گروهان رفتیم دفترچه‌ی امضا شده‌ی مرخصیمان را گرفتیم و به مرخصی رفتیم.

روز شنبه به محض ورود به گروهان، من و جمال به دفتر فرماندهی احضار شدیم. پرویزی با تکیه بر صندلی چرمی قهوه‌ای رنگش با سیلش ور می‌رفت. با دیدن ما دو نفر با صدای بلندی خندید و گفت: «فکر

نمی‌کردم با آن همه غذایی که روز پنج‌شنبه خوردید، زنده مونده باشید.»
 من و جمال سرمان را پایین انداختیم. سپس سرگروهان را صدا زد و
 گفت: «از امروز این دو نفر مسئول غذا هستند.» خوشحال شدیم.
 عقب‌گرد کردیم و به آسایشگاه رفتیم.

ما دو نفر به یمن مسئولیت جدید، از آن روز تا پایان دوره آن قدر در
 آشپزخانه ته‌دیگ و غذا می‌خوردیم که سهمیه‌ی خودمان را به دوستانمان
 می‌دادیم.

آموزش مقدماتی ما شش ماه طول کشید و طی مراسم با شکوهی به
 عنوان نماینده‌ی سردوشی بگیران از دست فرمانده‌ی ارشد نظامی فارس و
 آیت‌الله محی‌الدین حائری شیرازی امام جمعه‌ی شیراز سردوشی گرفتم.
 چون به خوبی از عهده‌ی این کار برآمدم، مورد تشویق فرمانده‌ی گروهان
 قرار گرفتم و اولین تشویقی در پرونده‌ام درج شد.

فردای آن روز برکه‌های مرخصی پایان دوره را تحویل‌مان دادند و با
 خوشحالی زایدالوصفی به شهر و دیار خود رفتیم. پس از پایان مرخصی و
 حضور در پادگان برای تعیین رسته‌ی تخصصی، به سالن اجتماعات رفتیم.
 به هر کس برکه‌ای دادند که در آن شهر و رسته‌ی مورد نیاز نوشته شده
 بود. رسته‌ی من مهندسی رزمی با کد ۱۲۱ تعیین شد و محل آموزشم شهر
 بروجرد بود.



فصل هشتم

بیست و دومین روز از فروردین ماه سال ۱۳۶۴ بود که ساعت پنج بعدازظهر با یک اتوبوس ایران پیما راهی بروجرد شدم. حوالی صبح به پادگان بروجرد رسیدم. پادگان بیرون از شهر بود. با ارائه ی برگه به دژبانی جلوی پادگان و با هدایت یک دژبان سیه چرده با دماغی کشیده که با لهجه ی کرمانی صحبت می کرد، به داخل پادگان رفتم. پادگان زیبایی بود و وجود آبنمایی در جلوی ستاد فرماندهی، زیبایی پادگان را دوچندان کرده بود.

وارد ستاد فرماندهی شدم. پس از پذیرش در قسمت آموزش و تعیین آسایشگاه، به آن جا رفتم. در این مرکز از تمامی یگان های نیروی زمینی و دریایی ارتش افرادی برای گذراندن دوره های تخصصی اعزام شده بودند.

در تاریخ ۱۳۶۴/۱/۲۴ آموزش تخصصی مین و مواد منفجره، استحکامات، راه سازی و پل شروع شد. این آموزش سه ماه طول کشید که ماه دومش مصادف با ماه مبارک رمضان بود. اگرچه آموزش با زبان روزه در بهار سخت بود؛ ولی فضای روحانی ای که با دور هم جمع شدن بچه ها هنگام

افطار و سحر بر آسایشگاه حاکم بود، حال و هوای معنوی خاصی داشت.

در روز جهانی قدس، اتوبوس‌های پادگان صف کشیدند. همه به جز نگهبانان برای راه‌پیمایی در این روز بزرگ و تاریخی، به شهر بروجد رفتیم. راه‌پیمایی با شکوهی بود. همه‌ی اقشار مردم شرکت داشتند. صدای انفجار مهیبی شهر را لرزاند و دود سیاه غلیظی آسمان شهر را پوشاند. یک موشک زمین به زمین عراق در نزدیکی محل راه‌پیمایی به کلاتری محل اصابت کرده بود که خسارات و تلفات چندانی نداشت.

مردم خشمگین با شعار مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل و مرگ بر صدام به محل اصابت موشک هجوم بردند. سپس همان جا با قرائت بیانیه‌ای به خاطر خطر مجدد حمله‌ی موشکی دشمن، به راه‌پیمایی پایان دادند و ما هم به پادگان برگشتیم. آموزش‌های عملی با ایجاد میداین مین کماکان در هوای فرح بخش بهاری و در تپه‌های سرسبز بیرون از پادگان ادامه داشت.

روز ۱۳۶۴/۴/۲۷ آموزش به پایان رسید و من هم با شرکت در امتحان نهایی و ارائه‌ی یک تله‌ی انفجاری ابتکاری، نمره‌ی خوبی گرفتم. ساعت پنج بعد از ظهر بود. در میدان شامگاه به خط شدیم. برگه‌های مرخصی دو هفته‌ای و پایان‌نامه‌ها را تحویل‌مان دادند. همه قبول شده بودند. بچه‌ها خوشحال بودند. پس از مراسم شامگاه به آسایشگاه رفتیم. تا پاسی از شب دور هم جمع بودیم و شادی می‌کردیم.

صبح زود وسایلم را جمع و با پادگان تسویه حساب کردم. بقیه‌ی بچه‌ها هم تسویه حساب کردند. کمدم را باز کردم تا پایان نامه و مدارکم را بردارم. مقدار پولی را که داشتم، پیدا نکردم. شوکه شدم. ناراحت و غمگین روی تختم نشستم. بچه‌ها دورم جمع شدند. وقتی گفتم پولم گم شده و کرایه‌ی رفتن ندارم، بدون معطلی هر کدام مبلغی روی هم گذاشتند و شرمنده‌ام کردند. وقت خدا حافظی بود. در حالی که اشک در چشمان بچه‌ها حلقه زده بود، از همدیگر خدا حافظی کردیم. ساکم را برداشتم و از پادگان خارج شدم. با اشاره‌ی دستم، مینی بوس مرسدس بنز لیمویی رنگی جلوی پایم ایستاد. سوار مینی بوس شدم. مقصدش دورود لرستان بود.

پیش از ظهر، وارد شهرستان دورود شدم. ایستگاه راه آهن بسیار شلوغ بود. ایستگاه قطار پر بود از نیروهای رزمنده‌ای که عازم جبهه‌های جنوب بودند. مردم به رزمندگان شربت و شیرینی تعارف می‌کردند. عده‌ای شاخه گلی در دست داشتند و عده‌ای دیگر هم گلاب می‌پاشیدند و رزمندگان را زیر قرآن بدرقه می‌کردند. شور و شعور و غیرت مردم در بدرقه‌ی رزمندگان دیدنی و ستودنی بود. قطار حرکت کرد و من هم به گاراژی که نزدیک ایستگاه بود، رفتم. بلیت اصفهان گرفتم و سوار بر یک اتو بوس آبی رنگ شدم.

نزدیک غروب به اصفهان رسیدم. برای تهیه‌ی بلیت به ترمینال رفتم. ترمینال خیلی شلوغ بود و شانس تهیه‌ی بلیت شیراز کم بود. به زحمت توانستم بلیت بگیرم. پس از گرفتن بلیت، موجودی پولم را شمردم؛ شصت

و پنج تومان پول داشتم. ساعت هشت شب بود که اتوبوس حرکت کرد. تمامی مسافرین به جز من لباس شخصی برتن داشتند. آن قدر خسته بودم که هنوز اتوبوس از شهر خارج نشده، به خواب رفتم.

نمی دانم چقدر خوابیده بودم که با مشاجره و بحث بین راننده و یکی از مسافران از خواب پریدم. ساعت ده شب بود. اتوبوس در بیابانی خارج از شهر ایستاده بود. راننده با مردی میان سال که قدی خمیده و عصایی زیر بغل داشت، مشاجره می کرد و اصرار بر پیاده کردن او را داشت. به دقت به صحبت های راننده و مسافر گوش می دادم. راننده می گفت باید پیاده شوی و او هم التماس می کرد. منتظر بودم تا شاید مسافری اعتراض کند. ولی با کمال تعجب، هیچ صدای اعتراضی به حمایت از آن معلول بلند نشد. چشمان خسته و خواب آلودم را با دست مالیدم، به خود جرأت دادم و بلند شدم.

دفاع از مظلوم و ایستادگی در مقابل ظالم را یک تکلیف الهی می دانستم و لباس مقدس سربازی را که بر تنم می دیدم، بیشتر احساس مسئولیت می کردم. از راهرو اتوبوس گذشتم تا به راننده رسیدم. سوییچ را از داخل ماشین کشیدم و در جیبم گذاشتم. از راننده پرسیدم: «چی شده؟» راننده با بی حرمتی گفت: «هیچی. به کسی ربطی نداره.» دوباره پرسیدم: «بیخشد چی شده؟ چرا باید این مرد معلول در این بیابان پیاده شود؟» این بار هم به تندگی گفت: «به کسی ربطی نداره.» غرور جوانی و تعصبم اجازه نمی داد که در مقابل چشمانم حق مظلومی پایمال شود و بی عدالتی و زور گویی حاکم شود. زیر بغل آن مسافر معلول را گرفتم و او را به داخل

اتوبوس آوردم و سر جایش نشاندم.

دوباره پرسیدم: «چرا باید این مرد پیاده شود؟» راننده گفت: «این مرد داخل اتوبوس استفراغ می‌کند و بغل دستی‌اش معترض است.» گفتم: «بیچاره شاید بیمار است و یا مشکلی دارد.» گفت: «به هر دلیل باید پیاده شود.» گفتم: «اشکال ندارد؛ پیاده می‌شود ولی پیاده شدنش دو شرط دارد.» گفت: «مثلاً چه شرطی؟» گفتم: «یا باید او را پیاده کنی و برایش اتوبوس بگیري و تا مقصد کرایه‌اش را بدهی؛ یا این که او را به همان جایی که سوار کردی برگردانی و بلیت برایش تهیه کنی. در غیر این صورت سوییچ را به شما نمی‌دهم و به نمایندگی از این مرد معلول علیه شما شکایت خواهم کرد.»

بسیار جای تعجب بود که هیچ مسافری اعتراض و اظهار نظری نمی‌کرد و همه ساکت نشسته بودند. اگر هم صدای اعتراضی بلند می‌شد، به خاطر حرکت نکردن اتوبوس بود نه حمایت از آن مسافر. دلم می‌خواست از تک تک مسافری که می‌پرسیدم اگر شما هم در چنین شرایطی قرار بگیرید، آیا انتظار کمک از کسی را ندارید؟ اما افسوس که نه مجال چنین کاری را داشتم و نه قدرت محاکمه و بازخواست از آنان را. راننده مصر بود که باید پیاده شود و من هم بر عملی شدن شروطم اصرار داشتم.

یکباره فکری به ذهنم رسید. گفتم راه سومی هم وجود دارد و آن هم این است که بغل دستی‌ام جای این مرد بنشیند و این مرد هم بغل دستی من. خدا را شکر که این راه حل مورد تأیید راننده و بغل دستی‌ام قرار

گرفت و با جا به جایی که انجام دادم، غایله تمام شد. سوییچ را به راننده دادم و با صلوات مسافرین، اتوبوس حرکت کرد.

مرد معلول را کنار پنجره نشاندم. پلاستیکی از شاگرد شوfer گرفتم و تحویل او دادم. کم کم سر صحبت با او راباز کردم. اهل یاسوج بود و یاسر نام داشت. چهار خواهر و دو برادر مجرد و بیکار داشت و پدرش بر اثر سرطان معده فوت کرده بود. چون گذران زندگی برایش سخت بود، برای مساعدت به دفتر ریاست جمهوری رفته بود و به خاطر نداشتن وقت قبلی، موفق نشده و نا امید برگشته بود. طولی نکشید که به خواب رفت. اتوبوس جلوی یک رستوران بین راهی توقف کرد. مسافران برای خوردن شام، پیاده شدند. هرچه او را صدا زدم، بیدار نشد. مجبور شدم پیاده شوم. داخل رستوران رفتم.

از شصت و پنج تومان پولی که داشتم، شصت تومان آن را به یک دست چلو کباب و نوشابه و ماست دادم و پنج تومان باقی مانده را هم برای کرایه‌ی ترمینال شیراز تا منزل در جیبم گذاشتم. قاشق و چنگال را که برداشتم، چشمم به در رستوران افتاد. یاسر را دیدم که عصا زنان وارد می‌شود. با وجودی که گرسنه بودم، قاشق و چنگال را روی میز گذاشتم و به سویش رفتم.

دستم را روی شانه‌ی از جور روزگار خمیده‌اش، گذاشتم و او راپشت میز غذا خوری نشاندم. قاشق و چنگال را دستش دادم و گفتم: «هرچه صدايت کردم بیدار نشدی، من غذا خورده‌ام و این را هم برای شما گرفتم.» دیگر پولی نداشتم که برای خودم غذا بگیرم. به خاطر این که

آرامش بیشتری داشته باشد و شرم نکند، به بهانه‌ی انجام کاری بیرون رفتم و تنه‌ایش گذاشتم.

مسافران یکی، یکی سوار شدند و من هم به داخل اتوبوس رفتم. یاسر هم عصا زنان وارد اتوبوس شد و سر جایش نشست. اتوبوس نزدیک آباده خراب شد و چند ساعتی طول کشید تا درستش کردند. پیش از طلوع آفتاب به ترمینال دروازه‌ی اصفهان رسیدیم. یاسر پول بلیت یاسوج را هم نداشت؛ چه برسد به پول خرجی راه. من هم پولی نداشتم که به او بدهم. فکری به ذهنم رسید. یک شاخه از کمیته انقلاب اسلامی در ترمینال مستقر بود.

به دفتر کمیته رفتم. جوانی برومند و خوش چهره‌ای دیدم با ریشی آنکارده شده که لباس سبزی برتن و کلت لامایی بر کمر داشت. طبق اتیکتی که سمت راست بالای جیبش دوخته بود، علی کریمی نام داشت. او مسئول شب بود. پس از سلام و احوال‌پرسی، قضیه‌ی یاسر را برایش تعریف کردم و گفتم چنانچه مقدور باشد، بلیتی به مقصد یاسوج برایش تهیه کنند و پولی نیز بابت هزینه‌ی سفر به او بدهند. علی قول داد که حتی اگر شده با هزینه‌ی شخصی برایش بلیت تهیه کند.

با خیالی راحت از علی و یاسر خداحافظی کردم و به منزل رفتم. پس از حمام و کمی استراحت مبلغی پول از یکی از بستگانم قرض کردم و به ترمینال رفتم. یاسر سوار بر اتوبوسی راهی یاسوج بود و برای علی که در کنار اتوبوس ایستاده بود، دست تکان می‌داد. به داخل اتوبوس رفتم؛ مبلغی پول به او دادم. با خروج اتوبوس از ترمینال، من همراه علی به

دفترش رفتم. پس از پذیرایی، از او خدا حافظی کردم و به منزل رفتم. فردای آن روز نیز برای دیدن پدر و مادر منتظرم راهی ده شدم. به محض ورود، با استقبال گرم پدر و مادرم مواجه شدم و پدر از این که مرا در لباس مقدس نظامی می‌دید، بسیار خوشحال بود. دو هفته مرخصی را با خوشی در کنار خانواده گذراندم. به شیراز رفتم و خود را به مرکز آموزش زرهی شیراز معرفی کردم. با اخذ درجه‌ی گروه‌باز دومی به عنوان متخصص تخریب مشغول به خدمت شدم که گاهی در مانورهای نظامی سیخ دارنگون گلوله‌های عمل نکرده را خنثی و گاهی نیز به سربازان آموزش می‌دادم. در این مدت دو بار هم به علی سر زدم.

در تاریخ ۱۳۶۵/۱/۱۷ برای گذراندن دوره‌ی سوم {ش.م.ر} که شامل شیمیایی، میکروبی و رادیو اکتیو بود، به دانشکده‌ی زرهی معرفی شدم. فردای آن روز، آموزش شروع شد. اساتید این دوره سروانی عرب زبان و یک سرهنگ اسیر عراقی بودند. تجهیزات شیمیایی غنیمتی را آن اسیر عراقی آموزش می‌داد و آن افسر عرب زبان به فارسی برایمان ترجمه می‌کرد. ولی سایر تجهیزات شیمیایی موجود در ارتش به دست همان افسر ایرانی آموزش داده می‌شد. محل آموزش تئوری، دانشکده‌ی زرهی و محل آموزش عملی میدان آموزش ارتش واقع در اکبرآباد بود.

دو هفته از آموزش گذشته بود. پس از مراسم صبحگاه، جلوی دانشکده به صف شدیم و ماسک و لباس ضد شیمیایی گرفتیم. چند ریو و اتوبوس آمدند. سوار شدیم و به اکبرآباد رفتیم. چند اتاق شش متری بود. ما را به چند گروه تقسیم کردند و هر گروه را درون اتاقی بردند. سپس

مریبان در اتاق‌ها را از بیرون بستند و چند نارنجک اشک آور از دریچه‌ی اتاق‌ها به داخل انداختند. ما باید در کوتاه‌ترین زمان ممکن، ماسک می‌زدیم و لباس مخصوص را می‌پوشیدیم. چند تا از بچه‌ها فرصت پوشیدن ماسک و لباس را پیدا نکردند. به همین خاطر به شدت اشک می‌ریختند و سرفه و عطسه می‌کردند.

مربی که از پشت شیشه‌ی پنجره، صحنه را تماشا می‌کرد، وقتی کار بچه‌ها را ناموفق دید، دومین نارنجک را به داخل اتاق انداخت. چون خودش ماسک و لباس پوشیده بود، داخل اتاق آمد و ماسک و لباس کسانی را که هنوز نپوشیده بودند، به بیرون پرتاب کرد. بچه‌ها مجبور شدند در اتاق را باز کنند و خودشان را بیرون بیندازند. اتاق‌های دیگر هم وضعیتی مشابه ما داشتند. فوراً آتش روشن کردیم و مصدومین را در معرض باد قرار دادیم.

با بهتر شدن حال مصدومین، سوار ماشین‌ها شدیم و به پادگان برگشتیم. سرویس‌ها رفته بودند و من هم مجبور بودم با تاکسی و اتوبوس به خانه بروم. سوار هر تاکسی یا اتوبوس واحدی که می‌شدم، به خاطر آلودگی لباس‌هایم همه سرفه و عطسه می‌کردند و اشک می‌ریختند. هرچه کنجکاوی می‌کردند علت سرفه و عطسه‌شان را نمی‌یافتند.

چون اوضاع را بد دیدم، مجبور شدم قبل از رسیدن به مقصد، پیاده شوم. تا فلکه‌ی فخرآباد چند تاکسی عوض کردم. منزلم پانصد دستگاه ارتش بود. منزل خواهرم قاآنی نو بود و به خاطر نزدیکی راه تصمیم گرفتم به خانه‌ی آن‌ها بروم. خواهرم پسری شش ساله داشت که خیلی شیطان بود. من هم به یاد شیطنت‌های بچگی‌ام افتادم و پیش خودم گفتم حالا که به منزلشان می‌روم پسرش بهروز را

که خیلی شیطنت داشت، بغل کنم تا باقی مانده‌ی گاز اشک آور که در لباس و لابه لای موی سرم جا خوش کرده بود، حسابی اذیتش کند.

به خانه‌ی آن‌ها رفتم. زنگ خانه را زدم. از قضا همان پسر شیطان در را باز کرد. او را بغل کردم و بوسیدم. چون مقاومت کمتری از لحاظ جسمی نسبت به بزرگ‌ترها داشت، خیلی زود تحت تأثیر گاز اشک آور قرار گرفت و شروع به عطسه و سرفه کرد و اثر گاز و گریه در هم آمیخت و سیل اشکش جاری شد. بهروز پی در پی عطسه و سرفه می‌کرد و گریه امانش را بریده بود. من هم از ترس این‌که سایر اعضای خانواده به درد بهروز و مسافران تاکسی دچار نشوند، به حمام رفتم و لباس‌هایم را شستم و حمام کردم.

وقتی از حمام بیرون آمدم، خواهرزاده‌ام بهتر شده بود ولی چشمانش قرمز و متورم بود. چون مادرش را نگران و مضطرب دیدم، علت بی‌تابی و گریه و قرمزی چشمان پسرش را به او گفتم و خیالش را راحت کردم. از آن به بعد هر گاه بهروز مرا با لباس نظامی می‌دید، فرار می‌کرد و نزدیک نمی‌آمد.

آموزش ما در تاریخ ۱۳۶۵/۲/۲۵ به پایان رسید. در امتحان آن شرکت کردم و با قبولی در امتحانات موفق به گرفتن پایان‌نامه شدم. چند روزی را به مرخصی رفتم و دوباره برای ادامه‌ی خدمت به مرکز زرهی برگشتم. در نیمه‌ی اول سال ۶۵ بنا به ضرورت سازمانی و نقل و انتقال دوره‌ای، به تیپ ۵۵ هوابرد شیراز منتقل شدم. امریه‌ی انتقالی‌ام را که از نیروی زمینی صادر شده بود، گرفتم و با همکاری یکی از دوستانم به نام کریم کشکولی کار تسویه حسابم را به مدت دو روز انجام دادم. از کریم خداحافظی کردم و فردای آن روز خودم را به تیپ ۵۵ هوابرد شیراز معرفی کردم.



فصل هفتم

تیپ هوابرد به خاطر رزمی بودنش با مرکز آموزش زرهی تفاوت بسیاری داشت. مجبور بودم دوره ی چتربازی را بگذرانم. طبق امریه ی نیروی زمینی به دوره ی ۴۷۴ هوابرد معرفی و به عنوان چترباز شماره ی ۱۹ مشغول آموزش شدم. در کمیته ی چتربازی تیپ هوابرد افراد تحت آموزش زیر نظر اساتیدی مجرب چون ستوانیار ده بزرگی، ستوانیار امیری، و ستوانیار کرمی به فرماندهی جناب سرهنگ کشاورز همه با لباسی یکدست و بدون درجه با شماره ای حک شده در جلو و عقب کلاه های آهنی در کلاس آموزش حاضر می شدند. این آموزش بسیار سخت و فشرده و جذاب بود.

آموزش تئوری حدود یک ماه طول کشید. ما را برای پرش از برج پنج طبقه ای که در کمیته ی هوابرد ساخته بودند، به بالای برج بردند. بندهای فرود را بستیم و یکی، یکی با معرفی خودمان به پایین پریدیم. تا قبل از دریافت گواهی نامه که پس از شش بار پرش از هواپیما صادر می شد، به کسی چتر باز نمی گفتند و همه را هنرآموز صدا می زدند.

یکی از هنر آموزان نتوانست از برج به پایین بپرد. سایر افراد چندین بار

پری‌دند. مریبان به او گفتند چنانچه نپرد، مجبورند همسرش را پای برج بیاورند تا شاهد ترس او باشد. با این تهدید هم کار به جایی نرسید. خانه‌ی این هنر آموز در منازل سازمانی تپ نزدیک محل آموزشمان بود.

صبح روز بعد که برای ورزش آماده می‌شدیم، با کمال تعجب دیدم استاد امیری با زنی چادری وارد میدان شد. پس از ورزش، به بالای برج رفتیم. زنی که همراه استاد امیری بود، همسر هنرآموزی بود که از برج نمی‌پرید. باز هم همه پری‌دند به جز او که همسرش پایین برج ایستاده بود و تشویقش می‌کرد. بالاخره استاد امیری بالای برج رفت. بیشتر با او صحبت کرد و به او جرأت داد. بچه‌ها هم در کنار خانمش سوت و کف زدند و تشویقش کردند تا این که غیرتی شد و پایین پرید.

دو روز پی در پی فقط کارمان پرش از برج بود. همه‌ی ما آمادگی لازم برای پرش از هواپیما را داشتیم. روز سوم صبح زود وارد فرودگاه شیراز شدیم. چند هواپیمای سی ۱۳۰ آماده بودند. همگی به صف ایستادیم. به نوبت چتر نجات گرفتیم و سوار هواپیما شدیم. من که برای اولین بار بود سوار هواپیما می‌شدم، خوشحالی ام اضطراب و نگرانی پرش از هواپیما را از خاطر من برده بود.

هواپیما با صدای مهیبی از باند فرودگاه بلند شد و طولی نکشید که به بالای دریاچه‌ی مهارلو و محل پرش رسیدیم. با فرمان مربی پرش، در هواپیما باز شد. سری اول شانزده نفر پری‌دند. من سری دوم نفر سوم بودم. یک رشته از دهانه‌ی فرار چتر به انتهای کیسه‌ی چتر وصل می‌شود که آن را در اصطلاح چتر بازی، نخ عمر می‌نامند. جان چتر باز به همین رشته بستگی دارد و تا این رشته پاره

نشود چتر باز از هواپیما جدا نخواهد شد.

از در هواپیما که بیرون پریدم، پس از پنج ثانیه بالای سرم را نگاه کردم. نخ عمر با پاره شدنش موجب رها شدنم از هواپیما و نجات جانم شده بود و چترم باز شد. آن نخ به من درس ایثار را آموخت و فهماند که گاهی مرگ و پایان عمر انسانی می‌تواند موجب نجات و نوید بخش زندگی و زنده ماندن انسان دیگری باشد. من همان‌جا در میان زمین و آسمان با خدای خویش پیمان بستم که با نثار جانم، نوید بخش زندگی جاوید برای میهن عزیزم ایران باشم.

با آرامشی خاص، آرام آرام به زمین نزدیک می‌شدم. به شکرانه‌ی باز شدن چترم در خلوت خود مشغول راز و نیاز با خدایم بودم. ولی افسوس که تنها جسم آسمانی بود و روحم با تعلقات و وابستگی زمینی‌اش، لیاقت آسمانی شدن نداشت و مجبور بازگشت به زمین بود. با صدای بلند گوی اخطار مری زمین، به خودم آمدم و آماده‌ی فرود شدم و به سلامت به زمین رسیدم.

هنرآموزی که در حضور زنش از برج پریده بود هم به اجبار استاد امیری از هواپیما به بیرون پرید. اگر چه بی‌هوش به زمین افتاد ولی صدمه‌ای ندید و مراحل بعدی را با موفقیت گذراند و چتر باز شد. من هم پرش‌های بعدی را با موفقیت انجام دادم و چتر باز شدم. پس از پایان دوره با حضور فرماندهان و اساتید، جشن با شکوهی در کمیته‌ی چتر بازی تیسپ برگزار شد و به چتر بازان گواهی نامه‌ی چتر بازی دادند.

یک هفته مرخصی گرفتم و به ده رفتم. پس از پایان مرخصی به شیراز آمدم و برای تهیه‌ی بلیت بانه به ترمینال رفتم. ساعت پنج بعد از

ظهر بود. تا حرکت اتوبوس یک ساعت دیگر وقت بود. برای دیدن دوست کمیته‌ای ام علی فرصت خوبی بود. به دفتر کمیته رفتم. علی به جبهه رفته بود و او را ندیدم.

ساعت شش به جایگاه رفتم و سوار یک اتوبوس لوان تور کرم رنگ راهی بانه شدم. فردا صبح به بانه رسیدم. با توجه به وضعیت خاص کردستان و به خاطر امنیت جان نظامیان، تردد با لباس نظامی قدغن و ممنوع بود. مقر تیپ ما خارج از شهر بانه بود. طبق آدرسی که داشتم، با ماشین‌های کرایه‌ای تا نزدیکی جایی رفتم که اتوبوس‌های نظامی، نظامیان را به محورهای عملیاتی می‌بردند. بقیه‌ی راه را پیاده رفتم. یک دستگاه اتوبوس ارتشی ایستاده بود. سوار شدم و به مقر تیپ رفتم.

پس از تحویل نامه و تشریفات اداری با یک دستگاه جیپ راهی مقر گروهان ۴۴۴ مهندسی مستقر در منطقه‌ی سورکوه شدم. باغ‌های انگور فراوانی در کنار جاده بود. چوپانی با تکیه بر چوب دستی اش گله را زیر نظر داشت و برایمان دست تکان می‌داد. ساعت چهار بعد از ظهر به مقر گروهان رسیدم.

بچه‌ها برای آشنایی و خوش آمدگویی، به نزد آمدند. هیچ کدام را نمی‌شناختم. دلم برای همکارانم در زرهی تنگ شده بود. قلم و کاغذ را برداشتم و دو نامه نوشتم یکی برای خانواده و یکی هم برای دوستم کریم. دلم می‌خواست آدرس علی را هم داشتم تا برای رفع دل‌تنگی ام به او هم نامه‌ای می‌نوشتم.

خورشید کم کم از پشت کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی کردستان در

حال غروب بود. طولی نکشید که مهتاب جایگزین نور خورشید شد. ماشین غذا وارد مقر شد و بوی آبگوشت فضا را پر کرد. نامه ها را تحویل راننده دادم که پست کند. شام را در کنار همکاران جدید خوردم. آن ها هم وضعیت روحی و نگرانی ام را به خوبی درک می کردند و برای رضایت و خوشحالی من از هیچ کوششی دریغ نمی کردند.

خیلی خسته بودم. با هدایت یکی از همکاران برای استراحت به سنگری رفتم. دو درجه دار دیگر هم بودند. دو پتو و یک کیسه خواب آمریکایی تحویل دادند. درون کیسه خواب رفتم. خوابیدن در کیسه خوابی که گلوله های آتشین کشور سازنده اش بر سرت می بارید، نه تنها به انسان آرامش نمی داد که موجب سلب آرامش و خفت هم بود. اما چه می شد کرد؟

به زور چشمانم را بستم که بخوابم ولی خاطرات خانه و دوستان و همکارانم در زرهی، چون فیلم سینمایی در ذهنم می گذشت و در حسرت آن خاطرات می سوختم. به یاد خاطرات آبادی و صدای گله ی گوسفندان؛ به خصوص موقعی که وارد قاش می شدند و بره ها با دیدن مادرشان و گوسفندان بادیدن بره هایشان، غوغایی به پا می کردند.

به یاد شب های مهتابی که همراه پدر گله را برای شوکن یا چراندن گوسفندان در شب به اطراف آبادی می بردیم. به یاد آن شبی که به واسطه ی یاسر همان مسافر معلول با علی در دفتر کمیته آشنا شدم. به یاد روزی که در سیاخ دارنگون درون تانک (ام ۶۰) کنار کریم نشسته بودم و کریم با مهارتی خاص سیل ها و هدف های مقابلش را با گلوله منهدم می کرد و به آتش می کشید.

آن قدر مرور این خاطرات ناراحتم کرده بود که بی‌اختیار بغضم ترکید. از ترس این که هم سنگری‌هایم بفهمند، سرم را زیر پتو و درون کیسه خواب می‌بردم. تا صبح خوابم نبرد و دست به دست گشتم.

فردا صبح برای انجام مأموریت آماده شدم. مأموریتم پاک‌سازی جاده‌های بین پایگاه‌ها بود. ما با دو دشمن در حال نبرد بودیم. عراق که در مرز بود و گروه‌های ضد انقلاب داخلی که خطری کمتر از عراق نداشتند و اغلب با استفاده از تاریکی شب، جاده‌ی بین پایگاه‌ها را مین گذاری می‌کردند. ارتفاعات سرکوب منطقه تحت کنترل دشمن بود. گروهان ما مشغول پاک‌سازی مین در منطقه و مسیر بین یگان‌ها بود.

منطقه پوشیده از جنگل‌های سرسبز بلوط با درختانی کهنسال و تومنند بود. مجبور بودیم برای ساخت جاده بین پایگاه‌ها و ایجاد سنگر و استحکامات و برپایی پایگاه‌های نظامی و حفظ جان بعضی انسان‌ها و کشتن بعضی دیگر، درختان بلوط زیادی را قطع و این ثروت خدادادی و ملی را با دست خویش ویران کنیم.

درختان بلوطی که روزگاری منبع اصلی مواد غذایی و قوت غالب نیاکانم بودند. همان بلوط‌هایی که با جمع آوری ثمرش در فصل پاییز، پس از فراوری لازم و کندن پوست و شیرین کردنش آن را آسیاب می‌کردند و با آردش نان سیاه رنگی مقوی به نام کلگک می‌پختند. با قطع هر درخت، چنان اشک از چشمانم سرازیر می‌شد که دستان لرزانم را یارای پاک کردنش نبود. مدتی در بانه ماندم و سپس به صالح آباد رفتم.



فصل هشتم

آذر ماه ۶۵ از جبهه ی صالح آباد به مرخصی رفتم. هوا کم کم رو به سردی می رفت و نوید زمستان می داد. از صالح آباد با یک ماشین نظامی به ایلام رفتم و از آن جا با اتوبوس راهی شیراز شدم. ساعت ده صبح روز بعد به شیراز رسیدم. به محض پیاده شدن در ترمینال دروازه اصفهان تصمیم گرفتم سری به علی بزنم. دلم برایش تنگ شده بود و به یاد روزی که یاسر آن مرد معلول یاسوجی را به او سپردم، اشک در چشمانم حلقه زد.

آخرین باری که او را دیده بودم شهریور ماه سال قبل بود که در مراسم رژه ی سالروز جنگ در دروازه کازرون شیراز هر دو دوشادوش و در کنار هم به همراه عده ای از یگان های نظامی دیگر در قالب یگان وحدت رژه رفتیم.

یکراست سراغ دفتر کمیته رفتم. عده ای با لباس های مشکی گرداگرد طبقی گریه و زاری می کردند. با دیدن قاب عکس روی طبق، یکباره دلم

فرو ریخت. آنچه را که می‌دیدم، باور کردنی نبود. زیر قاب طلایی رنگی که عکس خندان علی با لباس سبز کمیته بود، با خط زیبایی نستعلیق نوشته بود: «شهید علی کریمی، محل تولد: آباد، محل خدمت: کمیته ی شیراز، محل شهادت جزابه.»

زانوهایم توان ایستادن در مقابل آن مرد بزرگ را نداشت. بی اختیار در مقابلش زانو زدم و گریستم. چشمانم تار می‌دیدند و سرم گیج می‌رفت. سنگینی دستی را بر شانه‌ام حس کردم. جوانی بلند بالا با لباسی سبز در حالی که قطره‌های اشکش را با دستمالی پاک می‌کرد، دستم را گرفت و از جا بلندم کرد. بی اختیار سر بر شانه‌ی هم گذاشتیم و در سوگ آن شهید عزیز گریه کردیم. او دوست و همکار علی بود. وقتی نحوه‌ی آشنایی‌ام با علی را برایش گفتم صدای حق‌گو گریه‌اش بلند و بلندتر شد.

مجبور بودم که به گاراژ بروم تا برای رفتن به ده از مینی بوس جا نمانم. از دوست علی خدا حافظی کردم و به گاراژ احمدی رفتم. مینی بوس آماده‌ی حرکت بود و من هم با خرید سوغاتی برای خانواده سوار شدم و به ده رفتم. بیست روز مرخصی را در کنار خانواده گذراندم. پس از اتمام مرخصی از روستا به شیراز آمدم. بلیت اتوبوس گرفتم. یک اتوبوس لوان تور که خطر مسافرت با آن کمتر از جبهه و جنگ نبود. شاگرد اتوبوس با لهجه‌ی کردی مقصد ایلام و ساعت حرکت را هفت شب به مسافرین یادآور می‌شد.

آخرین نفری بودم که وارد اتوبوس شدم. بیشتر مسافران نظامی بودند.

با لباس نظامی و ساکی مشکی در دست، به سمت صندلی خود هدایت شدم. بدون راهنمایی شاگرد هم می‌شد صندلی‌ام را پیدا کنم. چون همه سوار شده بودند و تنها یک صندلی دو نفره در ردیف آخر سمت راننده خالی بود. مردی میانسال و چاق با لباس کردی روی صندلی نشسته بود و با سیبلش ورمی رفت.

به او سلام کردم و در کنارش نشستم. وقتی به چهره و لباس نظامی‌ام نگاه کرد، به احترام رزمنده بودنم بلند شد و صندلی کنار شیشه‌ی اتوبوس را به من داد.

راننده‌ی اتوبوس پشت فرمان نشست و با تأخیر ده دقیقه‌ای و صلوات مسافران به راه افتاد. هوا بارانی بود. هر چه از فارس به سمت غرب حرکت می‌کردیم، بر شدت بارندگی افزوده می‌شد. بغل دستی‌ام به چند پرسش کوتاه راجع به مسایل شخصی بسنده کرد و مابقی راه را انگار که دچار مرض لالی شده، بدون هیچ صحبتی در کنارم نشست.

به خاطر سردی هوا پرده‌ی شیشه بغل اتوبوس را که پارچه‌ی ضخیم و گرم رنگی بود، کشیدم و با چسباندن سرم به شیشه خوابیدم. گاهی با صدای خروپف بغل دستی‌ام که آب‌خور سیبلش نفس کشیدنش را دشوار کرده بود، از خواب می‌پریدم. به هر حال خستگی راه بر خروپف رفیق چیره شد و به خواب عمیقی فرو رفتم. نمی‌دانم چند ساعت طول کشید که با ترمز اتوبوس و صدای شاگرد برای نماز صبح بیدار شدم.

با اقامه نماز صبح در مسجد بین راهی و نوشیدن شیر و جای داغ در

زیر بارانی شدید، با انرژی وارد اتوبوس شدم. بغل دستی ام که از سکوت شب پشیمان شده بود، گویی با ورود به مسجد از مرض لالی شفا پیدا کرده و شروع به پرسیدن سؤالات مختلفی کرد. آن قدر تنوع سؤالات بالا بود و به لحاظ شغلی تخصصی به نظر می‌رسید که هر آن شک می‌کردم نکند از عناصر اطلاعاتی دشمن است و قصد جاسوسی دارد. به خصوص که آن روزها بحث جاسوسی و ستون پنجم داغ بود و نیاز به هوشیاری بیشتری بود.

پرسش‌های شخصی را برای نا امید نکردنش نصف و نیمه جواب می‌دادم؛ ولی پرسش‌های شغلی و هر آنچه به جنگ ارتباط داشت را مبهم و گاهی برعکس پاسخ می‌دادم. از چهره‌ی خندان و تبسمی که به سختی زیر سیلش قابل فهم بود، راضی و خشنود به نظر می‌رسید.

به خاطر لغزندگی جاده و سرعت کم اتوبوس، حوالی ظهر به ایلام رسیدیم. از همسفرم خداحافظی کردم و در حالی که باران شدیدی می‌بارید، روانه‌ی محلی شدم که اتوبوس‌های نظامی ایستاده بودند. در ایستگاه صلواتی نماز را خواندم و پس از صرف ناهار و کمی استراحت سوار اتوبوسی نظامی شدم. غروب بود که به محل استقرار یگان رسیدم.

هنوز باران به شدت می‌بارید. دژبان سرنشینان اتوبوس را بازرسی می‌کرد و پس از بررسی و کنترل کارت شناسایی، اجازه‌ی عبور می‌داد. وقتی کارت شناسایی ام را به دژبانی قد بلند و بور تحویل دادم، با لهجه‌ی شیرین اصفهانی گفت: «یگان شما به جبهه دیگری منتقل شده!» و اجازه‌ی

عبور نداد. به آدرسی که دستم داد، نگاه کردم. با شناختی که از منطقه داشتم فهمیدم که امکان رفتن به یگانم نیست و مجبورم در جایی شب را به صبح برسانم.

با همان اتوبوس نظامی برگشتم. راننده‌ی اتوبوس مردی کوتاه قد و کمی هم خشن و ترش رو به نظر می‌رسید ولی با منطقه‌ی آشنایی کامل داشت. به او گفتم در نزدیک‌ترین روستا پیاده‌ام کند. با روحیه‌ی روستایی که داشتم مطمئن بودم به هر روستایی که برسم می‌توانم شب را به سر برم.

پس از طی مسافتی نه چندان طولانی، به روستایی رسیدیم. پیاده شدم. لباسم خیس باران بود و با وزش باد سرما را بیشتر حس می‌کردم. زیر نور زرد رنگ چراغ کوچه، تابلویی به رنگ آبی و خطی سفید که قطره‌های باران بر رویش می‌درخشید، نظرم را به خود جلب کرد. با گام‌های بلند به سویش رفتم. بر روی آن نوشته شده بود: «به بخش چوار خوش آمدید.»

گرسنگی، خستگی، لباس‌های خیس و هوای بارانی مجبورم می‌کرد که در هر خانه‌ای را بکوبم و درخواست کمک کنم. تأکید و توصیه‌ی فرماندهان و عناصر حفاظت اطلاعات بر آن بود که با توجه به وضعیت خاص مناطق کرد نشین، با لباس نظامی تردد نکنیم و حتی الامکان با افراد ارتباط و معاشرتی نداشته باشیم.

من ناچار بودم شب را در خانه‌ای بیتوته کنم. مثل دوره‌گردها با ساکی در دست در کوچه و پس کوچه‌ها سرگردان به دنبال خانه‌ای امن

می‌گشتم. سردی هوا از یک سو و بارانی بودن هوا از سوی دیگر همه را راهی خانه‌ها کرده بود و کسی در کوچه یافت نمی‌شد. یاد آوری تذکرات حفاظتی و پای بندی به اصول نظامی، تصمیم‌گیری را برایم سخت کرده بود.

یادم آمد بچه که بودم وقتی در راه مانده‌ای به روستامان می‌آمد، به خاطر فقر اهالی محل اگرچه جایی برای خواب به آن‌ها می‌دادند، ولی به سختی از عهده‌ی شامشان برمی‌آمدند. بی‌اختیار چشمانم بسته شد و افکارم به روستا و خانه‌ی پدر سیر کرد. آن گاه که در یک شب تاریک و سرد بارانی صدای پارس سگ پشمالوی سفید خانه مان خبر از ورود مهمان ناخوانده و غریبه‌ای داد.

به دستور پدر در حالی که فانوس شیشه شکسته‌ای دستم بود، به سوی حیاط بی‌در و پیکر خانه رفتم. با نهیب: «آشناست!» سگ به گوشه‌ای رفت و این حیوان وفا دار به رسم ادب و استقبال از غریبه، دمش را تکان داد. مهمان را به درون خانه‌ی گلی محقر ولی با صفایمان راهنمایی کردم و پدر نیز به استقبالش آمد.

پدر او را نمی‌شناسد اما می‌داند که باید به او جا و خوراک دهد. مادر هم با خوشرویی به مهمان ناخوانده سلام و احوال‌پرسی و تعارف می‌کند. آن گاه یک دست لباس مندرس پدر که در قد و قواره‌ی مهمان نبود، جایگزین لباس‌های خیس و گل‌مالی او می‌شود. چوب‌های تر و خشک بلوط و بنه با اشاره‌ی دستان پینه‌بسته‌ی پدر در بخاری هیزم سوز وسط

خانه جای می‌گیرند و با ریختن کمی نفت بر روی آن با افروختن کبریت گُر می‌گیرد.

کمی بعد هوای اتاق به حدی گرم می‌شود که اطرافیان با بخاری فاصله می‌گیرند. با پرسش و پاسخ‌های بین پدر و مهمان معلوم می‌شود که او اهل یکی از روستاهای همجوار است و گاو نرش را به سرقت برده‌اند. پدر با کاردی به دست از اتاق بیرون می‌رود. صدای مرغ‌ها بلند می‌شود. با ریختن آب بر روی دستان پدر و شستن کارد و مرغ ذبح شده، صدای مرغ خاموش می‌شود و سایر مرغ‌ها هم آرام می‌گیرند. طولی نمی‌کشد که بوی مطبوع مرغ سرخ شده با روغن حیوانی فضای اتاق را پر می‌کند.

در این هنگام ناگهان با صدای پارس سگی رشته‌ی افکارم پاره می‌شود و به انتظار پختن مرغ محلی مادر پایان می‌دهد. وقتی سگ به نزدیکی‌ام رسید، کم‌کم آرام شد و گویی تحت تاثیر روحیه و وضعیت خاصی که داشتم قرار گرفت و به کنار دیوار رفت تا از بارش باران در امان باشد.

به هر خانه‌ای که می‌رسیدم، از بالای دیوار حیاط خانه به داخل آن سرک می‌کشیدم تا با دیدن وضعیت ظاهری خانه و وجود اتومبیل یا وسیله‌ی نقلیه‌ی ای که نمایانگر مکنت مالی صاحب خانه است، در آن خانه را بگویم. به بعضی از خانه‌ها که نگاه می‌کردم آن چنان فقیر به نظر می‌رسیدند که از در زدن خانه‌ها پشیمان می‌شدم.

به خیابان عریض و طویلی رسیدم. یک خانه‌ی بزرگ با نمای سنگ

سفید در آنجا بود که دو در یکی اتومبیل رو و دیگری پیاده رو داشت. با کور سویی از امید، به داخل خانه سرک کشیدم. با دیدن یک دستگاه تراکتور و یک وانت آبی رنگ، امیدوارتر شدم. انگشت یخ زده ام را بر شاسی زنگ خانه گذاشتم. فاصله‌ی خانه تا در حیاط به حدی بود که صدای نواختن زنگ به گوشم نمی‌رسید. روشن شدن چراغ قرمز رنگ، روی زنگ همانند نورافکنی قوی به دلم امید می‌بخشید.

در فلزی صورتی رنگ خانه با صدای جیرجیر دلخراشی بر روی لولاها چرخید. با قرار گرفتن مردی خوش اندام با چتر سیاهی بر سر در چارچوب در، بی‌اختیار دست راستم به نشانه‌ی سلام نظامی بالا رفت. پس از سلام واحوال پرسی به او گفتم من رزمنده‌ای هستم که به خاطر جابه‌جایی یگانم مجبورم امشب را تا صبح جایی بخواهم. با خوش‌رویی و مهربانی دستم را گرفت و به داخل خانه دعوتم کرد.

به راهروی ورودی خانه وارد شدیم. به زبان کردی با زنی که درون خانه بود و فقط صدایش را می‌شنیدم، صحبت کرد. سپس به فارسی به من گفت: «لباس‌های خیست را در بیا.» یک دست لباس کردی تمیز و معطر برتن کردم و لباس نظامی‌ام را در گوشه‌ای گذاشت. به یک سالن پذیرایی حدود چهل متر وارد شدم. سالن با مبلمانی زیبا به رنگ شکلاتی و دو فرش دستباف و پرده‌هایی از جنس مخمل و همرنگ مبلمان، تزئین شده بود. فضای پر از دود و بوی تریاک، نفس کشیدن را لحظه‌ی ورود برایم دشوار کرد.

مردی که نسال و لاغر اندام در کنار بخاری وسط اتاق با تکیه بر پشتی خوش رنگی نشسته بود. وافوری با دسته ی بلندی از چوب کهور و خاتم کاری شده با مهره های فیروزه ای و زنجیر و سوزنی طلایی رنگ در میان انگشتان باریک و نحیفش نشسته بود که با سردی با من احوال پرسسی کرد و شاید هم رمق بلند شدن نداشت. منقلی استیل پر از اخگر بر روی نمدی شتری رنگ بود که یک قوری چینی با گل های صورتی بر لبه ی آن بود. انبری سی ساتی که دو سرش به شکل سر مار بود، در دست داشت و مرتب حبه های آتش داخل منقل را روی هم می چید. پس از کشیدن هر بست تریاک، با دستمال ابریشمی قرمز رنگش دسته ی قوری را می گرفت و با ریختن یک ته استکان چای غلیظ و سر کشیدن چای نبات، جان تازه ای می گرفت و تنها حریفش وافور را می طلبید.

با گرم شدن فضای اتاق و نوشیدن چند چای داغ، من هم سر حال آمدم. کم کم چشمانم به فضای اتاق عادت کرد. در لابه لای حلقه های دودی که از دهان مرد تریاکی بیرون می آمد، به دقت چهره اش را نگاه کردم. با دندان های ریخته شده و چشمانی از حدقه درآمده و گونه هایی استخوانی و بیرون زده، شبیه اسکلت های آزمایشگاهی بود. هر از گاهی که پاچه ی زیر شلوارش بالا می رفت، از نوک انگشتان تا زانویش انگار که پوستی بر استخوانی کشیده اند. چنان موی پاهای لاغر و استخوانی اش بر اثر یک جا نشستن ریخته بود که گویی با مجهزترین دستگاه ها و جدیدترین متد پاهایش را از وجود موهای زاید پاک سازی کرده اند.

بوی مطبوع آبگوشت و صدای سوت زودپز، صدای شکم خالی ام را درآورده بود. تمام دیوار سالن را عکس هایی از رهبران کرد و مخالفان حکومت از قاضی محمد و بلوریان گرفته تا توفیق و بارزانی و قاسملو پوشانده بود. تنها جای عکس های صدام و رجوی بر دیوار خالی بود که آن هم با روشن شدن تلویزیون بیست و یک اینچ صاحب خانه، پخش تصویر این دو از سیمای عراق، زنجیره ی مخالفان نظام را تکمیل کرد.

تلویزیون عراق داشت برنامه اجرا می کرد. گاهی سخنرانی رجوی در جمع منافقین و گاهی سخنرانی صدام در جمع نظامیان. خوانندگانی چون حمیرا و گوگوش و مهستی و... در میان پرده ی نمایش، رقص و آواز داشتند. اگرچه حجب و حیایم اجازه ی تماشای این صحنه ها را نمی داد، ولی دلم به یاد گذشته و نوجوانی ام طاقت ماندن در سینه ام را نداشت و شنیدن این آهنگ ها برشور و نشاط جوانی ام می افزود. تنها فرصتی که مرد تریاکی می یافت تا انبر و وافورش را کنار بگذارد، همین زمان اجرای رقص و آواز بود که با چشمان از حدقه بیرون زده اش به آنان زل می زد و با تکان دادن سر و دستش، خوانندگان را همراهی می کرد و دود سیگارش را به سویشان می فرستاد.

پس از پایان رقص و آواز، تلویزیون عراق صحنه هایی از جنگ و تصویر شهدا و اسرای ایرانی را نشان داد که اندوهش تا عمق وجودم را آزار داد. چون نمی توانستم اعتراض کنم و چاره ای جز تحمل نبود. میزبان سفره ای دو متری از جنس پلاستیک گسترده و با گذاشتن چند کاسه

آبگوشت ونان تیری و سبزی و پیاز روی آن سفره را رنگین کرد. صاحب خانه بر روی سفره‌ی شام هر از گاهی به چهره‌ی غمگین و ته ریش آنکاراد شده ام، نگاهی کوتاه می‌کرد و با زبان کردی با مهمانش صحبت می‌کرد. بیشتر سعی می‌کردم شنونده باشم تا گوینده. به سوالات پراکنده‌ی میزبان جوابی کوتاه و گذرا می‌دادم و با یاد آوری توصیه‌های حفاظتی از ورود به آن خانه پشیمان بودم. چاره‌ای جز احتیاط و تحمل نبود.

میزبان پرسید: «اهل کجایی؟» گفتم: «استان فارس شهرستان ممسنی.» گفت: «کدام طایفه؟» گفتم: «دشمن زیاری؛ مگر با طوایف ما آشنایی دارید؟» گفت: «بله دوستانی از جاوید ممسنی که در همسایگی شماست دارم که در این ده آموزگار بوده‌اند و با آن‌ها رفت و آمد خانوادگی دارم.» وقتی اسامی آن‌ها را پرسیدم با نشانی‌هایی که داد، خوشحال شدم. آن‌ها را می‌شناختم. برای این که خاطرش را آسوده کنم، به صحبت‌هایم ادامه دادم و من هم نشانی‌ها را تکمیل تر کردم.

از این که هر دو به واسطه‌ی آشنایی و شناخت این آموزگاران خطری برای همدیگر نداشتیم، خوشحال بودیم. زنش را صدا کرد و نزدمان آمد. سپس راجع به آشنایی من با دوستان آموزگارش صحبت کرد و گفت: «سرکار از بستگان آن هاست.» آن‌گاه زن صاحب خانه راحت‌تر با من صحبت کرد و بیشتر احوال‌پرسی و تعارف کرد. با وجودی که برخی از گُردها، با حکومتی‌ها از جمله من نظامی میانه‌ی خوبی نداشتند، ولی وقتی میزبان من فهمید که از ایل ممسنی و از تبار همان آموزگاران هستم، ذوق زده گفت: «خدمات شایان و مهرورزی شاگردان بزرگ مرد فرهیخته‌ای

چون محمد بهمن بیگی، شامل حال ما هم شده و ما همه قدردان زحمات این مرد بزرگیم. و به پاس آن همه خدمت، قدم شما را بر دیدگانم می‌گذارم و این خانه را چون خانه‌ی خودت بدان.»

من آن جا فهمیدم که نقش بی‌بدیل معلمان عشایری و خدمات شایان توجه و سازنده‌ی بهمن بیگی حتی در دورترین نقاط این سرزمین در به هم پیوستن قلوب مردم این دیار و اشتراک فرهنگی این اقوام چقدر موثر بوده است. کم‌کم مهمان نوازی و خوش رفتاری میزبان امیدوارم می‌کرد و اعتماد نسبت به او بیشتر می‌شد.

خیلی خسته بودم و خوابم می‌آمد. زیر چشمی به مرد تریاکی نگاه کردم. چنان چرت می‌زد که اگر وقت اذان بود، هر کس وارد اتاق می‌شد، پشت سرش به سجده می‌رفت. عقربه‌ی ساعت پاندولی دیواری یک بامداد را نشان می‌داد. همین چرت زدن مهمان تریاکی را بهانه کردم و از میزبان اجازه‌ی خواب خواستم.

با پهن شدن یک تشک خوشخواب و لحافی عنابی رنگ، تا سر بر متکا گذاشتم به خواب عمیقی فرو رفتم. صبح زود با صدای اذان از خواب بیدار شدم. رختخوابم را جمع کردم و برای گرفتن وضو به حیاط خانه رفتم. باران بند آمده بود. حیاط پر از گل و گیاه بود. صدای تکبیر میزبان هم بلند شد. نمازش را خواند و با سینی چای وارد شد. سپس سفره‌ای گسترده و تعارف کرد. کره و شیر و عسل و تخم مرغ با روغن حیوانی صبحانه‌ای بود که مرد تریاکی به خاطر خواب عمیقش از آن بی‌بهره بود.

موقع رفتن بود و خداحافظی ولی آنان اصرار برماندند داشتند. وقتی لباس‌های نظامی‌ام را آورد آن چنان تمیز و اتو کرده بود که گویی خشکشویی پادگان آن را شسته و اتو کرده است. لباس پوشیدم و آماده‌ی حرکت شدم. مرد تریاکی در خواب عمیقی فرو رفته بود. درحالی که از زنده یا مرده بودنش مردد بودم، از میزبان و همسرش تشکر و خداحافظی کردم. بند پوتینم را می‌بستم که صدای استارت وانت نیسان در گوشم پیچید. به اصرار صاحب خانه برآن سوار شدم و راهی گاراژ شدیم.

با ایستادن وانت، رانندگان مینی بوس‌ها دور و بر آن مرد حلقه زدند و احوال‌پرسی کردند. معلوم بود که از افراد سرشناس آن منطقه است و از جایگاه خاصی در بین آن‌ها برخوردار است. مرا تحویل یک راننده‌ی مینی‌بوس داد و با گرفتن نمونه‌ی امضایم، به او سفارش کرد که پس از رسیدن به مقصد باید نمونه‌ی امضای سرکار را داشته باشید و گرنه...

راننده در صندلی کنار دستش جایم داد و تا رسیدن به مقصد که بیش از یک ساعت راه بود، با چای و پسته و تخمه از من پذیرایی کرد. وقتی پیاده شدم خواستم به او کرایه بدهم که معلوم شد آن مرد کرایه‌ام را داده است. من که قضیه‌ی امضا را جدی نگرفته بودم از راننده خداحافظی کردم که صدایم زد و با دادن ورقه‌ای، نمونه‌ی امضایم را گرفت. من هم خوشحال از آنچه پیش آمده بود، به سوی ماشین‌های نظامی رفتم که برای بردن نظامیان به جبهه ایستاده بودند.



فصل نهم

تیپ ما در منطقه‌ی عمومی صالح آباد-مهران مستقر بود. ضمن اجرای آموزش‌های لازم و تجدید سازمان در احتیاط قرارگاه عملیاتی غرب به منظور شرکت در عملیات آفندی مشغول تمرین و مانور بودیم. در تاریخ اول دی ماه ۱۳۶۵ به ما ابلاغ شد برای شرکت در عملیات به سومار برویم.

زمستان با سرمای شدیدش از ما زهر چشم می‌گرفت و تازه از راه رسیده، سرمایش را به رخمان می‌کشید. رادیو دو موج کوچک توشیبا را روشن کردم. با صدای دلنشین اذان صبح، هم‌زمانم را بیدار کردم و برای اقامه‌ی نماز آماده شدیم. پس از نماز، تعداد زیادی خودروی آیفو و چند جیب فرماندهی کام و تویوتا با نظمی خاص و با شیشه‌های گل مالی شده برای جابه‌جایی نیروها وارد مقرر شدند.

سوار بر خودروها به سوی محل جدید حرکت کردیم. در طول مسیر حین گذشتن از کنار مناطق مسکونی و پررفت و آمد، با استقبال مردم

روبه‌رو می‌شدیم که برایمان دست تکان می‌دادند. بعضی دنبال ماشین‌ها می‌دویدند و ابراز شادی و اظهار خوش آمدگویی می‌کردند. استقبالی که نشان از شور و شعور و علاقه و قدر شناسی مردم به رزمندگان و مرزداران کشورشان داشت.

پس از طی مسافتی، به محل مدّ نظر، حوالی سه راهی کاشی پور و پل هفت دهنه درسومار رسیدیم. منطقه کوهستانی و ارتفاعات سرکوب منطقه در اختیار نیروهای خودی بود و برتری دید و تیر با ما بود. در نقاط پراکندگی پشت جبهه مستقر شدیم. دره‌های عمیق، رودخانه‌های فصلی، آب‌های راكد و جلبک زده‌ی دره‌ها، تپه‌هایی با پوشش بوته و خارهای گون، کوه‌هایی سنگلاخی با زمینی سفت و صخره‌های بزرگ، همه و همه یادآور روزهای خوش چوپانی‌ام در ایام جوانی بود و شباهت زیادی با منطقه‌ی اطراف روستا مان داشت.

محل استقرارمان شناسایی شده بود و مرتب توسط جنگنده‌های دشمن بمباران می‌شد. مأمور بودم روزانه به عنوان مربی مین و تخریب و ش.م.ر. به سربازان آموزش دهم. آن قدر جنگنده‌های عراقی در آسمان مشغول گشت زنی و بمباران بودند که هر گاه به آسمان نگاه می‌کردیم، تعداد زیادی از هواپیماهای دشمن را در حال گشت و بمباران می‌دیدیم. به همین خاطر مجبور بودیم به منظور حفظ جانمان به پناهگاه برویم.

یکی از روزها ساعت ده صبح مطابق هر روز هواپیماها مشغول بمباران بودند و از درون سنگر به آن‌ها نگاه می‌کردم. چند بمب بزرگ در آسمان

ترکید و به قطعات کوچک تر تبدیل شد. ابتدا فکر کردم بمب خوشه ای است؛ ولی وقتی متوجه شدم که با جریان باد حرکت می کنند و دیر به زمین می رسند، شک کردم. از سنگر بیرون آمدم و به طرفشان رفتم. اعلامیه های زیادی در منطقه پخش شده بود. یکی را برداشتم. با خطی درشت و به زبان فارسی از ما خواسته بودند که تسلیم شویم.

هرچه خواستم پاره اش کنم نتواستم. نوع کاغذش طوری بود که پاره و خیس نمی شد. خنده ام گرفت. با خودم گفتم به راستی که دشمنان ما چقدر احمقند. مگر آن ها نمی دانند که بابت رهایی از بند استعمار و گسستن زنجیری که استکبار بر گردن ما آویخته بود، چقدر خون داده ایم و ما به جز تسلیم قدرت لایزال الهی، تسلیم هیچ قدرتی نمی شویم. سپس آن برگه ها را جمع کردم و برای تحویلشان به سنگر فرماندهی رفتم.

هجدهم دی ماه ۶۵ طبق روال هر روز پس از اقامه ی نماز صبح لباس پوشیدم و راهی محل تجمع صبحگاه گروهان شدم. باد سرد و شدیدی می وزید. آن چنان شن و ماسه و خاک اطراف را بر سرم می کوبید که جلوی حرکت را گرفته بود. خورشید به آرامی از پشت کوه های مجاور بیرون می آمد و عظمت و اقتدارش را به رخ زمین می کشید.

صبحگاه با بالا رفتن پرچم سه رنگ پر افتخار کشورمان به نشانه ی صلابت و اقتدار مرزبانانش با اجرای مراسم خاص نظامی شروع شد. پس از پایان مراسم، فرماندهی گروهان جناب سروان محمد جعفر روشن قصردشتی طی سخنان کوتاهی چنین عنوان کرد:

«هم‌زمان و هم‌قطاران، همان گونه که می‌دانید این روزها مصادف با روز ارتش بعثی عراق است، لذا احتمال می‌رود که دشمن به خاطر نمایش قدرت رزمی‌اش و بزرگداشت این روز، ما را مورد حمله و هجوم هوایی، زمینی یا توپخانه‌ای قرار دهد. اگر چه یگان پدافند و خط‌نگهدار در خط مقدم با آماده باش کامل به مقابله با دشمن می‌پردازد، ما نیز با آمادگی کامل به وظیفه مان عمل خواهیم کرد.»

سپس مرخصمان کرد و برای صرف صبحانه راهی سنگرمان شدیم. پس از صرف صبحانه طبق معمول هر روز کلاه آهنی و ماسک ضد گازم را که تنها یار و یاورم در بمباران‌های شیمیایی بود، برداشتم و برای شرکت در کلاس آموزش از سنگر خارج شدم.

از آن جایی که هر روز جنگنده‌های دشمن مشغول گشت زنی و بمباران منطقه بودند، ناخودآگاه به آسمان نگاهی انداختم. بر خلاف روز قبل که آسمان صاف و آفتابی بود، ابری تیره آسمان را فرا گرفته بود و باد شدیدی می‌وزید. گرد و خاک و ماسه‌های معلق در هوا مانع دید افراد می‌شد. هیچ پرنده‌ای حتی پرنده‌ی آهنینی در چنین وضعیتی قادر به پرواز نبود و این مایه‌ی خوشحالی ما بود که خطر حمله‌ی هوایی دشمن تقریباً به حداقل رسیده است. هر چه زمان می‌گذشت وضعیت جوی بدتر می‌شد و این به نفع ما بود.

روز قبل، پنج بار مورد حمله هوایی قرار گرفته بودیم. محل آموزش ما در فضای باز بود. به دلیل وضعیت بد جوی، کلاس آموزش را تعطیل

کردم و به سنگر برگشتم. حوالی ظهر با شنیدن صدای خودروی آیفه، سربازان یغلاوی به دست برای گرفتن غذا به صف ایستادند. سربازی با قابلمه‌ای در دست وارد سنگر شد و غذا را تحویل‌مان داد. به محض باز کردن در قابلمه، با تعجب دیدم غذایمان بیشتر شبیه به شن پلو است تا عدس پلو. مقدار شن‌هایی که باد درون قابلمه ریخته بود، از عدس‌های موجود در آن بیشتر و به مراتب نرم‌تر از آن بود.

با هر مشقتی که بود غذای سرد و یخ زده‌ی پرازشن را خوردیم. بعد از ظهر نیز در آماده‌باش کامل به سر بردیم. برخلاف همیشه نه خبری از جنگنده‌های عراقی بود و نه صدایی از انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره به گوش می‌رسید. از این‌که در روز ارتش بعث، بدون بمباران هوایی گذشت، بسیار خوشحال شدم.

در بهمن ماه ۶۵ به ارتفاعات شترمیل سومار مأمور شدم. این منطقه عملیاتی که کوهستانی و ارتفاعات صعب‌العبوری داشت، برای عملیات بسیار دشوار و از نقاط حساس عملیاتی به شمار می‌رفت. سرما و باران‌های سیل‌آسای سومار ماندن در آن کوه و بیابان‌ها را برایمان دشوار کرده بود. قله‌ای داشت که بیشتر به کوهان و گردن شتر شبیه بود و شاید به همین علت آن را شترمیل می‌نامیدند. عراقی‌ها با تمام تجهیزات و نفرات در این ارتفاعات مستقر بودند و به شدت از مواضعشان محافظت می‌کردند.

مأموریت داشتم تا منطقه را برای انجام عملیاتی به منظور آزادسازی این بخش از دست دشمن، شناسایی کنم. عقربه‌ی ساعت پنج بعد از ظهر را

نشان می داد. سوار بر چپ فرماندهی روانه‌ی خط مقدم شدم. جاده در تیررس توپ و خمپاره‌های دشمن بود و مرتب جاده را می کوبیدند. گرد و غبار ناشی از انفجار گلوله‌ها جلوی دید راننده را گرفته بود.

پس از طی مسافتی پرخطر، به خط مقدم رسیدم. از خودرو پیاده شدم. افسری میان قد با لباس سبز جنگلی بر تن، کلاه کج سیاه بر سر، دو ستاره پنج پر بر دوش و کلتی بر کمر، با گام‌های استوار و آهسته به سویم آمد. ستوان یکم هاشم شهیدی افسری لایق، خوشرو و شجاع بود. به او سلام نظامی دادم. به گرمی در آغوشم گرفت و مرا به سنگر فرماندهی برد. پس از توجیه و کسب اطلاعات نسبی از منطقه، دوربینم را حمایل کردم و به همراه یک بلدچی محلی کرد زبان به نام کاک بهرام، روانه‌ی دیدگاه شدم.

دیدگاه را معمولاً در مرتفع‌ترین نقطه با بتن می ساختند و ضمن استتار و هم‌رنگ بودنش با محیط اطراف، از لحاظ دید و تیر، بر دشمن برتری و تسلط کامل داشتند.

بلدچی مردی میانسال بود و ریشی جو گندمی و چشمانی درشت و قدی بلند و استخوانی داشت؛ دندان‌های پایینی جلوییش یک در میان ریخته بود و به جای کلاه آهنی، پارچه‌ای ابریشمی که به آن لچک می گویند، بر سر بسته بود. و به جای پوتین کفش‌های کتانی سفیدی پاهای نسبتاً بزرگش را پوشانده بود.

اگرچه راه رفتن و مانور در حرکت را برایش راحت تر کرده بود ولی

در مقابل صخره و سنگ و عوارض طبیعی زمینی مقاومتی نداشت. این منظره برای من که نظامی بودم و عادت به پوتین و کلاه آهنی داشتم، غیر منتظره و خوشایند نبود.

با اولین نگاه، تعدادی از سربازان عراقی را دیدم که مشغول کندن سنگر بودند و تعدادی دیگر رقص کنان و یغلاوی به دست، دنبال خودروی حامل غذا می‌دویدند. فاصله‌ی ما با دشمن بسیار اندک و تنها یک رود فصلی کوچک کم آب و آرام، مرز میان ما و عراقی‌ها بود.

ارتفاعات شترمل از اهداف مهم و حائز اهمیتی بود که در فهرست آزاد سازی قرار داشت. ارتفاعاتی صعب العبور که دشمن به خاطر حفظ جان خود و جلوگیری از نفوذ و عبور نیروهای ما آن قدر سیم خاردار کشیده و مین کاشته بود که از دور بیشتر شبیه جنگل بود. به کمک دوربین مسیر نفوذ پذیری گشتی خودی را تعیین کردم و پس از ثبت گرا و مختصات به عقب برگشتم و به انتظار تاریکی شب نشستم.

پس از اقامه‌ی نماز و صرف شام به اتفاق دسته‌ی شناسایی، حرکت کردیم. از خط پدافندی خودی گذشتیم و به ساحل رود رسیدیم. تعدادی از شهدای عملیات گشتی شناسایی قبلی در ساحل رود به آرامی خفته و به لحاظ موقعیت حساس منطقه به عقب تخلیه نشده بودند و دشمن هم امکان دسترسی به آنان را نداشت. ساحل به مثابه‌ی دشت آلاله‌ها و به واسطه‌ی اجساد شهدا حزن‌انگیز شده بود. آنچه بیش از هر چیز رزمندگان را وادار به عزمی جزم برای ادامه‌ی راهشان می‌کرد، شجاعت و مردانگی و ایثار

این شهدا بود.

گریه امانم نمی داد. احساس می کردم روح بلند و ملکوتی آنان نظاره گر ما است. بدین علت احساس مسئولیت بیشتری می کردم. بر بالین شهیدی نشستم و با ذکر فاتحه کمی از فشار عصبی و روحی ام را کاهش دادم. تصمیم گرفتم تا هر طور شده به کمک هم‌زمان، آن‌ها را به عقب ببریم. به همین علت با افراد گشتی در این خصوص مشورت کردم. متأسفانه به علت حساسیت مأموریت، موافقت نکردند. همه‌ی شهدا را در یک نقطه جمع کردیم و با چشمانی گریان ولی اراده‌ای قوی و قدم‌هایی استوار راهشان را ادامه دادیم.

با تاریک شدن هوا و به کمک دوربین دید در شب، معبر باریکی را در میدان مین دشمن که عراقی‌ها از آن تردد می‌کردند، یافتیم. پس از بررسی و اطمینان از نبود مین در این معبر، بچه‌ها را از آن عبور دادم و از آن معبر کمین‌های آن‌ها را دور زدم. چند سرباز را به منظور جلوگیری از کمین دشمن، در مسیر گماردم و با کاک بهرام جلو رفتیم.

کمین‌های دشمن بی‌هدف اطراف را به رگبار می‌بستند. همین تیراندازی و آتش دهانه‌ی مسلسل‌هایشان به ما کمک می‌کرد که تعداد سنگرها، جهت و مسافت آن‌ها را نسبت به خودمان بسنجیم. اگرچه ممکن بود افرادی نیز تیراندازی نکنند و جایشان لو نرود که این به نوبه‌ی خود خطری برای ما محسوب می‌شد.

ظلمات شب هجوم آورد. به کمک دوربین مادون قرمز یک بار دیگر منطقه را بررسی کردم. سنگرهای شناسایی شده‌ی کمین دشمن را به ذهن می‌سپردم. با کاک بهرام سینه خیز به جلو در حرکت بودیم. کاک بهرام دوره‌ی نظامی ندیده بود و تنها سلاحی که می‌شناخت، کلاشینکف بود. به هنگام سینه خیز خود را به زمین نمی‌چسباند. من جلوتر از او بودم و مثل مار روی زمین می‌خزیدم. مجبور بودم هر از گاهی کمر کاک بهرام را به زمین بفشارم و پاهایش را در راستای بدنش قرار دهم. فایده‌ای نداشت. مگر میدان آموزش بود؟ شاید اگر در جایی غیر از آن جا بود، به خاطر فشارهایی که بر کمرش می‌آوردم، لگد کوبم می‌کرد.

گاهی دولا دولا و گاهی سینه خیز سایر کمین‌های دشمن را دور زدیم. صدای آشنایی مثل صدای زنجیر (شنی) تانک به گوشم رسید. منطقه را به دقت با دوربین مادون قرمز بررسی کردم. بولدزری را دیدم. به اتفاق کاک بهرام تا نزدیکی بولدوزر رفتیم و آنچه را که می‌دیدم به ذهن می‌سپردم.

هر چه جلوتر می‌رفتیم، صداها بیشتر و بیشتر می‌شد. دشمن به صورت چراغ خاموش شبانه در حال فعالیتی خاص در منطقه بود. کمی که جلوتر رفتیم، به نیزاری رسیدیم. به محض ورود به نیزار، تعدادی مرغابی با ایجاد سر و صدای غیر عادی و عجیبی در آن تاریکی شب در اندک آبی که در لابه‌لای نیزار جمع شده بود، شروع به پریدن کردند. چنان شوکی بر ما وارد شد که دو تایی مجبور شدیم به صورت دراز کش درون گل ولای نیزار مخفی شویم.

با اطمینان از امنیت منطقه ای که در آن حضور داشتیم از نی زار به عنوان یک پوشش استفاده کردیم و حدود دو ساعت را در آن جا ماندیم. در حالی که دوربینم را به زاویه های مختلف می چرخاندم، متوجه چند سکو شدم که تجهیزات فراوانی بر روی آن نصب شده بود و در فاصله ی اندکی از ما قرار داشت. چند دستگاه ماشین آلات مهندسی در حال زدن خاکریز به منظور اختفا و حفاظت سکوها بودند. چون درست قابل تشخیص نبود، نفهمیدم که سکوهای راداری، موشکی و یا غیره بودند.

با دیدن این صحنه، لرزه بر اندامم افتاد. مشخصات و مختصات سکوها و تانک هایی را که حوالی آنها بود، ثبت و منطقه را ترک کردیم. این تانک ها و نفربرهای دشمن به همراه سکوها هدف بسیار مهمی برای بمباران هوایی به شمار می رفت. با وجود خستگی و بی خوابی ولی با رضایت و خشنودی، راه رفته را سینه خیز برگشتم و سربازان ضد کمین را جمع کردم و وارد جبهه خودی شدیم.

نزدیک صبح بود که به سنگرم رسیدم. پس از استراحتی کوتاه گزارش مفصلی از مشاهدات خود تهیه و به یگان ذی ربط و تصمیم گیرنده ارسال کردم.

چند روزی گذشت که دو فروند جنگنده ی خودی با ارتفاع بسیار پایین از بالای سرمان گذشتند. بدون شک محل مد نظر طرف این مدت به کمک هواپیماهای شناسایی، عکس برداری هوایی شده بود و به لحاظ اهمیت هدف، تصمیم به بمباران آن گرفته بودند. سپس از نیروهای در

خط و دیدبان‌ها و فردای آن روز نیز از رادیو شنیدم که این منطقه‌ی حساس به همت عقاب‌های تیز پرواز ارتش جمهوری اسلامی ایران بمباران شده‌اند و خسارات بسیار سنگینی به دشمن وارد کرده‌اند.

روز بعد بدون کاک بهرام، دورینم را برداشتم و به سوی دیدگاه رفتم تا مسیر گشتی شب را بررسی و تعیین کنم. کاک بهرام به جای دیگری منتقل شده بود و دیگر او را ندیدم. پس از تعیین مسیر به سنگر آمدم تا خودم را برای مأموریت شب آماده کنم.

نزدیک غروب خبر رسید که خودروی حامل غذا به دست دشمن منهدم و راننده‌اش نیز شهید شده است. چند سرباز، پای پیاده با عبور از تپه‌ها و جاده‌هایی که بعضاً در تیررس دشمن بود، خودشان را به آشپزخانه‌ی صحرائی رساندند و طولی نکشید که با کوله پستی‌های پر از غذای بسته‌بندی، برگشتند. دیگ استیل بزرگی را آوردند و غذا را داخل آن ریختند.

پس از این که سربازان غذایشان را گرفتند، آخرین نفری بودم که محل تقسیم غذا را ترک کردم. ناگهان صدای زوزه‌ی خمپاره‌ای در گوشم پیچید و انفجاری در پشت سرم بی‌اختیار زمین گیرم کرد. وقتی بلند شدم و پشت سرم را نگاه کردم اثری از دیگ غذا نبود. تکه‌های دیگ استیل در اطرافم برق می‌زد. گلوله‌ی خمپاره درست به وسط دیگ خورده بود. از این که گلوله در حین تقسیم غذا به میان ما اصابت نکرده بود، خدا را شکر کردم و به سنگر رفتم.



فصل دهم

حفاظت و پدافند منطقه‌ی وسیعی از جبهه‌ی سومار بر عهده‌ی تیپ ۵۵ هوابرد شیراز به فرماندهی سرهنگ ستاد محمود رستمی بود. منطقه‌ی کوهستانی و ارتفاعات سرکوب منطقه تحت کنترل نیروهای خودی بود. فعالیت هوایی دشمن بسیار چشمگیر بود و هر روز منطقه را بمباران می‌کرد.

در بعد از ظهر یک روز نیمه ابری سرد زمستانی، ما را به قرارگاه عملیاتی غرب فرا خواندند. به عنوان نماینده‌ی مهندسی سوار بر جیب توسن خاکی رنگی برای شرکت در جلسه به همراه جمعی از فرماندهان به قرارگاه رفتیم. عده‌ای از فرماندهان و رؤسای ستاد مشترک از تهران آمده بودند. در باره‌ی محور و نحوه‌ی انجام عملیات، تبادل نظر شد و مقرر شد که عملیات را تیپ ۵۵ هوابرد شیراز، لشکر ۸۸ زاهدان، لشکر ۷۷ خراسان و واحدهای کوچک دیگری از نیروی زمینی ارتش انجام دهند.

مسئولیت و فرماندهی عملیات به عهده‌ی قرارگاه غرب بود و طرح و نقشه‌ی عملیات نیز آماده شده بود. پس از اتمام جلسه، به یگان برگشتیم. تاریخ عملیات نامعلوم ولی منطقه‌ی عملیات مشخص بود. پس از چند

روز تمرینات سخت، یگان‌های عملیاتی آماده‌ی انجام مأموریت شدند.

فارغ از نتیجه‌ی عملیات، بچه‌های سپاه در روزهای سوم و نوزدهم دی ماه ۱۳۶۵ دو عملیات بزرگ را به نام‌های کربلای ۴ و کربلای ۵ با پشتیبانی نیروی هوایی، هوانیروز و توپخانه‌ی ارتش در جنوب انجام داده بودند. با توجه به موفقیت‌های به دست آمده در کربلای ۵ ضرورتاً عملیات کربلای ۶ به منظور پشتیبانی از کربلای ۵ درگیر کردن یازده تیپ عراقی در منطقه و جلوگیری از انتقال و جابه‌جایی آن‌ها به منطقه‌ی جنوب طرح ریزی شده بود.

هوا بسیار سرد بود و باد شدیدی می‌وزید. داخل سنگر استراحت نشسته بودم. یکی از بچه‌ها تازه از مرخصی برگشته بود. او اهل برازجان بود. از مهم‌ترین سوغاتی‌هایش تنباکو، خرما و چای بود. قلیان کوچک کوزه‌ای‌اش را چاق کرده بود و با پک‌های عمیقش، پی در پی سرفه می‌کرد و خرما می‌خورد. من که اهل قلیان نبودم، خرما می‌خوردم و هسته‌هایش را در پیش دستی او می‌ریختم.

ناگهان تلفن قورباغه‌ای (پی کی سی ۳۱۲) درون سنگره صدا در آمد. گوشی را برداشتم. فرمانده‌ی گروهان بود. پس از سلام و احوال‌پرسی، از سوی فرمانده‌ی گروهان جناب سروان قصردشتی احضار شدم. دست از خوردن خرما کشیدم و به سنگر فرماندهی رفتم. در تخته‌ای سنگر را به نشانه‌ی ورود کوبیدم و داخل رفتم. سلام نظامی دادم. جناب سروان قامتی متوسط، سینه‌ای فراخ و بازویی ورزیده و ماهیچه‌ای داشت و وجود دو

میل باستانی سنگین وزن به رنگ قهوه‌ای سوخته در گو‌ش‌های از سنگرش نشانگر علاقه‌مندی او به ورزش‌های باستانی بود.

جناب سروان بلافاصله با یگان موتوری تماس گرفت و تقاضای خودرو کرد. پس از ابلاغ دستور برای شرکت در عملیات، ضمن خداحافظی با او از سنگر بیرون آمدم. آیفایی جلوی سنگر ایستاده بود. به همراه سربازان بر خودروی آیفای سوار شدیم و روانه‌ی محل تجمع شدیم. محل تجمع پر بود از نیروهای رزمنده. خودم را به فرماندهی یکی از گروهان‌های گردان ۱۲۶ هوابرد معرفی کردم.

فرماندهی گروهان افسر جوانی به نام محمد یار کشاورز، از هم-ولایتی‌هایم بود. او دانش آموخته‌ی دانشکده‌ی افسری و بسیار شجاع و لایق بود. سمت چپ ما افسر جوان دیگری به نام ستوان یکم هاشم شهیدی فرماندهی گروهان دوم گردان ۱۲۶ با بی‌سیم مشغول صحبت بود.

از جمله گردان‌های عمل‌کننده در این عملیات گردان ۱۵۸ به فرماندهی جناب سرگرد هوشنگ رستمی، گردان ۱۲۶ به فرماندهی جناب سرگرد غلامرضا امیری، گردان ۱۰۱ به فرماندهی جناب سرگرد نیک مرام و گردان ۱۴۶ به فرماندهی جناب سرگرد عابدی بودند.

در این عملیات مأموریت من به همراه گروهم ایجاد معبر در میدان مین دشمن بود و علاوه بر این با توجه به گذراندن دوره‌ی پدافندی ش.م. ر مسئولیت پدافند یگان در مقابل حملات احتمالی شیمیایی دشمن نیز به من

واگذار شد. به تعداد نفرات ماسک و لباس مخصوص ضد شیمیایی گرفتم و پس از توجیه گردان عمل کننده، تحویلشان دادم.

آخرین توصیه‌ها از سوی فرماندهان نشان از قریب الوقوع بودن عملیات داشت. بچه‌ها با در آغوش گرفتن یکدیگر و حلالیت طلبیدن از هم، حال و هوایی روحانی و به یاد ماندنی داشتند که هیچ نویسنده و قلمی قادر به توصیف و نوشتن آن نیست. خلوص نیت و پشت پا زدن به دنیای مادی و خط بطلان کشیدن بر آنچه انسان را از جهاد و شهادت دور می‌دارد، دل بریدن از زن و فرزند و خانواده، فضای جبهه را عطر آگین کرده بود.

به محض تاریکی هوا، یگان‌های عمل کننده به نقطه‌ی الحاق رسیدند. نقطه‌ی الحاق جایی بود که یگان‌ها در مکانی معین که از قبل تعیین شده بود، به هم می‌پیوستند. طبق اطلاعات موثقی، آقای هاشمی رفسنجانی هم برای نظارت بر عملیات، به قرارگاه آمده بود که وجود ایشان در قرارگاه در روحیه‌ی ما اثر مثبتی داشت.

حدود ساعت ده شب تمامی معابر میدان مین دشمن به دست گروه تخریب باز و آماده‌ی عبور نیروهای پیاده شد. گردان ما در احتیاط قرار گرفت که در موقع نیاز وارد عمل شود. من در باز کردن معبر نقشی نداشتم اما سایر هم‌رزمانم این وظیفه‌ی خطیر را به نحو احسن انجام داده بودند.

صدای بی‌سیم چی که به صورت رمز این خبر را به فرماندهان گزارش می‌داد، برایم بسیار شادی آور بود: «پدر بزرگ! ما وارد نیزازها شدیم و از

آن عبور کردیم.» این اولین جمله‌ی بی‌سیم چی بود که خطاب به فرمانده‌ی تیپ می‌گفت: «فرمانده، ما معبر را باز کردیم و از سیم خاردار و میدان مین گذشته ایم.»

بیست و سوم دی ماه ۶۵، در یک شب بسیار سرد زمستانی عملیات کربلای ۶ با رمز مقدس یا زهرا (س) از طریق بی‌سیم‌ها به تمامی فرماندهان ابلاغ شد. به دنبال آن با شلیک توپ‌ها به عنوان آتش تهیه و روشنی منورهای دشمن در آسمان، عملیات در منطقه‌ی نفت شهر در حالی آغاز شد که دشمن قبلاً با به اسارت گرفتن عناصری از دسته‌ی شناسایی لشکر ۷۷ به اجرای عملیات پی برده بود و فرصت کافی برای ترمیم موانع و مسدود کردن نفوذ، پیدا کرده بود. طبق گزارش بی‌سیم چی‌ها موانع طبیعی زمین و موانع مصنوعی مانند سیم خاردار، بشکه‌های فوگاز و میدان مین وسیع با پوشش‌های فراوان کمین، کار را دشوار کرده بود.

با وجود این‌ها، تمامی مواضع دشمن زیر آتش سنگین توپخانه در هم کوبیده شد و نیروهای پیاده که قبلاً به نزدیکی خط پدافندی دشمن نفوذ کرده بودند، خاکریز و سنگرهای عراقی‌ها را اشغال می‌کردند و در حال پیشروی بودند. صدای بی‌سیم چی را می‌شنیدیم که می‌گفت: «تنها یک سنگر کمین در بالای ارتفاعی مقاومت سرسختانه دارد و مانع پیشروی جناح چپ شده است.» به دستور فرمانده چند تکاور خودشان را به آن سنگر رساندند و با انهدامش، راه پیشروی نیروهای خودی را هموار کردند.

نبرد سختی در جریان بود. آتش پر حجم توپخانه های طرفین مواضع یکدیگر را هدف قرار داده بود و بدون شک تلفاتی نیز به همراه داشت. حدود ساعت ده و نیم شب درست نیم ساعت پس از شروع عملیات، تمامی خطوط مواصلاتی و تدارکاتی و عقبه ی نیروهای ما را جنگنده های دشمن بمباران کرد که این خود نشان از لورفتن عملیات و آمادگی دشمن داشت. خوشبختانه از قبل چنین اتفاقی پیش بینی شده بود و نیازی به تدارکات همزمان با عملیات نبود. چون به اندازه ی کافی مهمات و آب و غذا و سایر ملزومات به خط مقدم ارسال شده بود.

گزارش بی سیم چی ها در خصوص تلفات بالای دشمن نشان از پیروزی ما و موفقیت آمیز بودن نسبی عملیات داشت. در کنار فرماندهی گردان ایستاده بودم و به دقت گزارش بی سیم چی ها را گوش می دادم. رشادت شهید علی اکبر گندمی روی تپه ی آنتن همه را به وجد آورده بود. تا صبح نیمی از اهداف تعیین شده به تصرف نیروهای خودی در آمدند و تنها منطقه ای که هنوز دشمن در آن مقاومت می کرد، ارتفاعات معروف به سلمان کشته و دره ی سان واپا بود.

در حالی که گردان ما آماده می شد که به آن ارتفاعات حمله کند، خبر رسید واحدهایی از لشکر ۸۸ زاهدان که در ارتفاع استراتژیک ۴۰۲ مستقر بودند، به سلمان کشته و سان واپا حمله کرده اند و دشمن را به عقب رانده اند. از شروع تا پایان عملیات، دشمن به طور جنون آمیزی منطقه ی عملیات را بمباران می کرد که با آتش پر حجم ضد هوایی نیروهای ما

سیزده هواپیما و سه بالگرد دشمن سرنگون شدند.

اگرچه هدف‌های پیش‌بینی شده کاملاً تحقق نیافت، ولی حدود چهل کیلومتر مربع از خاک میهن اسلامی مان آزاد و حدود یازده تیپ عراقی در منطقه درگیر و حدود بیست تا هشتاد درصد منهدم شدند که از انتقال آن‌ها به جنوب و کمک به یگان‌های درگیر با سپاه جلوگیری به عمل آمد. نیروهای تازه نفس را به جای ما آوردند و من هم برای استراحت به بنه‌ی گروهان رفتم.

ساعت ۱۰ صبح بود. منشی گروهان صدایم زد و نامه‌ای به دستم داد. خط روی پاکت را شناختم. دست خط کریم بود. با خوشحالی و عجله پاکت را باز کردم. پس از سلام و احوال‌پرسی، نوشته بود که قصد ازدواج دارد و اگر من به مرخصی رفتم، سری هم به او بزنم.

از قضا نوبت مرخصی من هم رسیده بود. نامه‌ی کریم را به همراه برگ در خواست مرخصی نزد فرمانده‌ی گروهان بردم. فرمانده با مرخصی‌ام موافقت کرد و صبح روز بعد با اتوبوس تیپ، روانه‌ی شیراز شدم. به دستور فرمانده‌ی تیپ و به خاطر رفاه حال نیروها، هرچند روز یک‌بار، اتوبوسی از منطقه‌ی جنگی به شیراز می‌رفت که مشکلات ایاب و ذهاب را کمتر می‌کرد.



فصل یازدهم

به محض رسیدنم به شیراز، یکراست سراغ کریم رفتم که هنوز در زرهی خدمت می کرد. به جایگاه دیدار رفتم. با دژبان هماهنگی کردم. از طریق بلندگو کریم را برای ملاقاتی به جایگاه دیدار صدا زدند.

ربع ساعتی طول کشید که کریم به جایگاه دیدار آمد. بسیار خوشحالی و خندان بود. بخش عمده‌ی خوشحالی اش، به خاطر جشن عروسی اش بود. پس از سلام و احوال‌پرسی، سوییچی را به دستم داد و گفت: «من باید برای انجام مأموریتی به دارنگون برم، تو هم با ماشین در شهر گشتی بزن و ظهر به منزل بیا.»

کریم یک ماشین پیکان خریده بود که باعث خوشحالی من هم شد. به او تبریک گفتم و سوییچ را گرفتم. مشخصات ماشین را پرسیدم تا بتوانم میان ماشین های داخل پارکینگ پیدایش کنم. به قول کریم رنگ ماشینش زرد بود و پشت شیشه‌اش نوشته بود: «زرد قناری.»

از کریم خداحافظی کردم و به پارکینگ رفتم. با اولین نگاه، زرد

قناری را پیدا کردم. لباس نظامی ام را عوض کردم. ساکم را داخل جعبه‌ی عقب گذاشتم و حرکت کردم.

یک مرد و سه زن روبه‌روی پادگان زرهی ایستاده بودند. تا باسکول نادر آن‌ها را بردم و کرایه‌شان را گرفتم. کمی جلوتر یک مرد میان‌سال را به همراه یک زن و دو دختر سوار کردم. جلوتر رفتم. صدای گریه‌ای از صندلی عقب شنیدم. درون آینه متوجه گریه‌ی زن شدم. مردی که بغل دستم نشسته بود هم ناراحت و افسرده به نظر می‌رسید. اگر چه پرس و جو و تفحص درست نبود ولی جسارت کردم و علت ناراحتی و گریه‌شان را پرسیدم. انگار که دل پری از روزگار داشتند و منتظر چنین سؤالی بودند، مرد پاسخ داد:

«این‌ها زن و بچه‌های برادرم هستند. برادرم دو سال پیش فوت کرده و دو دختر و دو پسر دارد که یکی از پسرانش سرباز است و در پایگاه هوایی امیدیه خدمت می‌کنه. مادرش مریضه و نان آوری ندارند. یک ماهه به هر جا مراجعه می‌کنیم، موفق به انتقالش به شیراز نمی‌شیم.»

حرف‌هایشان تمام نشده، به مقصد رسیدیم. با اجازه‌ی آن‌ها ماشین را به کناری بردم و گفتم: «حالا اگر به شیراز بیاید، چه مشکلی حل می‌شود؟» گفتند: «هم از لحاظ روحی برایمان خوب است و هم این که در کار لوله‌کشی مهارت دارد و ایام مرخصی و تعطیل می‌تواند کار کند و کمک خرجمان باشد.» یادم آمد که یکی از دوستانم که سرهنگ و از اساتید عقیدتی سیاسی پایگاه هوایی شیراز است، ممکن است بتواند کاری کند.

پرسیدم: «سرباز چند ماه خدمته؟» گفتند: «پنج ماه.»

دیدم ارزشش را دارد که نوزده ماه دیگر را به شیراز بیاید. گفتم: «اگر اجازه بدید با هم پیش یکی از دوستانم به پایگاه شیراز برویم شاید فرجی بشه.» با اکراه قبول کردند. البته حق داشتند که با اکراه و دو دلی بپذیرند. چرا که انجام چنین کار مهمی از عهده‌ی یک راننده‌ی جوان مسافرکش دور از انتظار بود. با فشار بر گاز با سرعت هرچه تمام تر به طرف پایگاه رفتم. ماشین را در پارکینگ پارک کردم و به آن‌ها گفتم در جایگاه دیدار منتظرم بنشینند. سپس نام سرباز و یگان خدمتی‌اش را یادداشت کردم. نامش مسعود بود. به آن‌ها گفتم: «من از شما کرایه نمی‌گیرم.» می‌خواستم آرامش بیشتری داشته باشند و دغدغه‌ی پرداخت کرایه روحشان را نیازارد.

به کیوسک دژبانی رفتم. با ارائه‌ی کارت شناسایی تقاضای ملاقات با جناب سرهنگ کردم. دژبان ارشد با جناب سرهنگ تماس گرفت. سپس با هدایت دژبان به دفتر جناب سرهنگ رفتم. جناب سرهنگ با قامتی بلند و دماغی پهن، لباسی به رنگ آبی آسمانی بر تن داشت و در حال ذکر با تسبیح قهوه‌ای‌اش، از پشت میز اداری سربی رنگی برخاست و جلو آمد.

پس از سلام و احوال‌پرسی و روبوسی، بر میل چرمی مشکی رنگی که مختص مهمانان بود، نشست و تعارف کرد. درجه‌ی فلزی طلایی رنگی که بر دوش داشت، ابهت و پرستیژ خاصی به او داده بود. تسبیح را روی میز گذاشت و زنگ کنار سمت چپش را فشار داد. سرباز منشی وارد شد و سلام

نظامی داد. سپس بیرون رفت و با چای و شیرینی برگشت. پس از خوردن چای و شیرینی، شرح حال آنچه که پیش آمده بود، برایش تعریف کردم.

جناب سرهنگ گوشی زرد رنگ رومیزی اش را جلوتر کشید و با پایگاه امیدیه تماس گرفت و با مخاطبی که برای من نا آشنا بود، تقاضای انتقال و صدور امریه‌ی آن سرباز را به شیراز مطرح کرد. پس از اتمام مکالمه یادداشتی با خود کاری سبز رنگ نوشت و دستم داد و گفت: «به مادر این سرباز بگو دو روز دیگر با این یادداشت برای دیدن پسرش نزد من بیاید.»

از جناب سرهنگ تشکر و خداحافظی کردم و نزد مسافران منتظر و مضطرب برگشتم. وقتی یادداشت جناب سرهنگ را به آن‌ها دادم و گفتم دو روز دیگر مسعود به شیراز می‌آید، اشک شوق از چشمان غم آلودشان سرازیر شد و چهره‌ی غمگینشان را شاد کرد. من هم که خوشحالی‌ام کمتر از آنان نبود، سوارشان کردم و بدون دریافت کرایه از آنان، فلکه‌ی شاهزاده قاسم پیاده شان کردم.

بعد از ظهر بود. مجبور بودم از جیبم بنزین ماشین کریم را بزنم و نزد او بروم. باک ماشین را پر کردم و به منزل کریم رفتم. به محض ورود به منزل کریم، بوی خورشید قورمه سبزی اشتهایم را دو چندان کرد. پس از خوردن ناهار شرح مسافرخشی و قضیه‌ی مسعود را که برای کریم تعریف کردم، بسیار خوشحال شد. کریم نظامی بود و مثل من درد سرباز یتیم دور از خانه را خوب می‌فهمید.

دو روز به همراه کریم سور و سات عروسی اش را مهیا کردیم. تا برپایی

جشن عروسی ده روز دیگر وقت بود. باید به دیدن پدر و مادرم می‌رفتم.

بامینی بوس بنز آبی رنگ مش نصرالله به ده رفتم. پس از احوال‌پرسی و گپ و گفت در مورد جنگ و با خبر شدن از حال فامیل، پارچه‌ی خوش رنگی را که کریم به عنوان خلعتی برای مادرم خریده بود، به او دادم. مادرم هم برای خوشبختی و سلامتی کریم و همسر آینده‌اش دعا کرد. یک هفته مرخصی با خوشی و با سرعت برق در کنار خانواده گذشت و برای شرکت در جشن عروسی کریم به شیراز آمدم و یگراست به منزل کریم رفتم.

کنار منزل کریم یک زمین خالی بود. یک سیاه چادر بزرگ برپا بود که با شرابه و منگوله‌های رنگارنگ تزیین شده بود. مردی با کلاه نم‌دی دو گوش ترکی برسر، در سازش می‌دمید و مردی دیگر با تکیه بر چند بالش رنگارنگ بر نقاره می‌کوبید. زنان طایفه کشکولی با لباس‌های رنگارنگ محلی در میدان رقص، هنر نمایی می‌کردند. با تغییر آهنگ ساز و نقاره از رقاصی به جنگ نامه یا چوب بازی، مردان کشکولی با کلاه‌های دو گوش و چقه‌هایی به رنگ شیری و کرم با قطارهایی پر از فشنگ و تفنگ‌های برنو بر دوش چوب بازی می‌کردند. عده‌ای از مردان دور آن‌ها حلقه زده بودند و تشویقشان می‌کردند و زنان هم کل می‌زدند.

تا پاسی از شب، عروسی ادامه داشت و عروس و داماد در جایگاه ویژه‌ای نشسته بودند و نظاره گر جشن و سرورشان بودند. پس از صرف شام، مراسم شاباش شروع شد و در نهایت حاضرین مراسم را ترک کردند. من هم با دادن شاباش به آن‌ها و آرزوی خوشبختی برای این زوج جوان، از آنان خدا حافظی کردم و به خانه‌ی خواهرم رفتم.

مرخصی ام تمام شده بود و باید به جبهه می‌رفتم. صبح زود به ترمینال رفتم. بلیت گرفتم. ساعت حرکت شش بعد از ظهر بود. یادم به مسعود افتاد که باید از امیدیه به شیراز می‌آمد. به پایگاه هوایی رفتم. با دژیان نزد جناب سرهنگ رفتم. دستور جناب سرهنگ اجرا شده بود و مسعود به شیراز انتقال یافته بود. به واسطه‌ی مهارت لوله‌کشی در یگان مهندسی پایگاه انجام وظیفه می‌کرد.

با هماهنگی که جناب سرهنگ کرده بود، چند روزی یک بار یا بعد از ظهرها او را به خانه می‌فرستادند تا کمک خرجی برای خانواده تهیه کند. خواستم او را ببینم ولی چون به مرخصی رفته بود، موفق به دیدارش نشدم. از جناب سرهنگ تشکر و خدا حافظی کردم و برگشتم تا برای رفتن به جبهه آماده شوم.



فصل دوازدهم

اول اسفندماه ۱۳۶۵ تلاش برای یک پیروزی به عنوان عیدی به هم میهنانمان، آزاد سازی بخش دیگری از میهن عزیزمان در منطقه‌ی مرزی قصر شیرین - سرپل ذهاب بود. طبق تصمیمات مسئولان نظام و فرماندهان جنگ، جبهه‌ی غرب و شمال غرب به ارتش و جنوب به سپاه و بسیج واگذار شده بود که هر کدام جداگانه مسئولیت آفند و پدافند این جبهه‌ها را بر عهده داشتند. در این راستا این بار جنگجویان و غیور مردان چتر باز چند گردان از تیپ هوابرد شیراز آماده‌ی رزم و عملیات بودند.

به عنوان فرمانده‌ی گروه مهندسی افتخار یافتیم که دوشادوش سایر هم‌زمانم عازم منطقه‌ی قصر شیرین شوم. در یک روز سرد و ابری، طبق برنامه ریزی قبلی و به محض روشن شدن هوا، خودروهای نظامی برای انتقال و جابه‌جایی نیروها صف کشیدند. با تجهیزات لازم بر خودروها سوار شدیم و حرکت کردیم. ستون خودروهای مملو از نیرو و

خودروهایی که توپ‌ها و خمپاره اندازه‌ها را یدک می‌کشیدند، عظمت خاصی به منطقه بخشیده بود. نیروهای تأمین در جلو و عقب ستون، هوشیارانه به وظیفه‌ی خود که حفاظت از ستون بود، عمل می‌کردند.

وقتی خود را در میان افراد اعزامی در چنین شرایط منظمی می‌دیدم، احساس غرور داشتم و به خود می‌بالیدم. در بین راه تنها چیزی که فکرم را مشغول کرده بود، چشم به راه بودن مادرم بود. چون موقع مرخصی‌ام رسیده بود اما به خاطر عملیات، مرخصی‌ها لغو شده بود و معلوم نبود که کی بتوانم به مرخصی بروم.

پس از ساعت‌ها تحمل خستگی و کوفتگی راه و گذر از کوه‌ها، تپه‌ها، دره‌ها، پل‌ها، رودخانه‌ها و دشت‌ها به محل مدّ نظر رسیدیم. اردوی نظامی بر پا شد. از موقعیت دشمن اطلاعات درستی نداشتم. ولی بی‌شک تا خط مقدم فاصله‌ی زیادی داشتیم. چون خبری از صدای شلیک یا انفجار گلوله و دود باروت نبود.

چند روزی را در منطقه‌ی پراکندگی یگان به عنوان مربی مین و تخریب، سربازان را برای آشنایی با نحوه‌ی عبور از میدان مین و ایجاد معبر آموزش دادم. آنچه در ارتش آموخته بودم و تجربه کرده بودم به نیروها منتقل کردم.

تاریخ عملیات نامعلوم ولی منطقه‌ی عملیات معلوم و مشخص بود. دسته‌ی شناسایی فعال بود و برای آگاهی از وضعیت دشمن و نفوذ به خط

پدافندی آن‌ها، بی‌وقفه و هرشب به جبهه‌ی دشمن نفوذ می‌کرد. مجموع گزارش‌ها نشان از موفقیت دسته‌ی شناسایی در انجام امور محوله و آگاهی از وضعیت دشمن داشت. هدف عملیات، آزادسازی ارتفاعات منطقه‌ی صعب العبور قلاویزان و باباهادی، رضای ۱، رضای ۲ و آهنگران بود که دشمن با تمام تجهیزات و نفراتش از آن محافظت می‌کرد.

منطقه ناهموار و برتری دید و آتش از آن دشمن بود. عراقی‌ها از روحیه‌ی خوبی برخوردار بودند و با پخش آگهی و ارسال پیام نیروهای ما را دعوت به پناهندگی می‌کردند. نیروهای ما هم با اجرای آموزش‌های مصوبه و تجدید سازمان برای حفظ آمادگی و شرکت در عملیات از روحیه‌ی خوبی برخوردار بودند. ما که به عنوان یگان عمل کننده، تمرینات و رزمایش‌های زیادی را انجام داده بودیم، به آمادگی خود اعتماد کامل داشتیم.

نوروز از راه رسید. با گستردن سفره‌ی هفت سینی از جنس سجاده، سیم خاردار، سیخک مین یابی، سیم چین، سرنیزه، سلاح و سربند، با صدای دلتواز کبک‌ها و بوی خوش گل‌ها به استقبال نوروز رفتیم. کبک‌های مست و خرامان اطرافمان که از دامنه‌ی کوه‌ها بالا می‌رفتند، با صدای دلنشین آوازشان حیاتی تازه به منطقه بخشیده بودند. گویی طبیعت با آنچه که در توان داشت، آمده بود تا ما نوروز را با وجود دوری از خانواده با شادی و نشاط جشن بگیریم و سال نو را آغاز کنیم.

به یاد روزهایی افتادم که همراه پدر برای چرای دام به کوه می‌رفتم و

با شنیدن صدای کبک‌ها از روی کنجکاوی و شیطنت، لانه‌ی آن‌ها را در لابه لای بوته‌ها پیدا می‌کردم و تخم آن‌ها را با خود به آبادی می‌بردم. دلم می‌خواست زمان به عقب برمی‌گشت تا یک بار دیگر زیر درخت بید مجنون و در کنار چشمه‌ی نزدیک آبادی، به انتظار پدر بنشینم تا جوجه کبک‌ها را از دستانش بگیرم و آن‌گاه که هنگام بازی با آن‌ها در دستانم خفه می‌شدند، زار زار گریه کنم.

تا چند روزی از فروردین گذشته، کلاس‌های آموزشی و تمرینات نظامی و گشتی‌های شناسایی فعالیتی خاص داشتند. تا این‌که نشانه‌هایی مانند تخلیه‌ی مهمات و جابه‌جایی سریع نیروها در منطقه و تحرکات غیر عادی نیروهای خودی، خبر از وقوع یک عملیات زود هنگام می‌داد. فرماندهان یکی یکی از خودروهایشان پیاده می‌شدند و در سنگر بزرگی که حکم اتاق جنگ داشت حضور می‌یافتند.

ادوات سنگین و نیمه سنگین حوالی جاده سرپل ذهاب به قصر شیرین مستقر بودند. تانک‌ها در پشت سکوها آماده و توپچی‌ها نیز منتظر دستور و اجرای فرمان آتش بودند. به محض تاریکی هوا، پیاده نظام به صف ایستادند و به امید پیروزی و رو سفیدی فردا، کلاه‌های آهنی‌شان را گل مالی و صورت‌های خود را با دوده سیاه کردند.

همگی به محل تجمع رسیدیم. آخرین توصیه‌ها و دستورات لازم از سوی فرماندهان ابلاغ شد. با وجود چند گردان پیاده نظام در محل تجمع، هیچ صدایی از کسی شنیده نمی‌شد. یگان‌های دیگری از نیروی زمینی

ارتش آماده‌ی عملیات بودند.

به عنوان فرمانده‌ی دسته‌ی تخریب و وظیفه‌ی باز کردن یک معبر در میدان مین دشمن را داشتم. از هم‌زمانم حلالیت طلبیدم و خداحافظی کردم. پیاده نظام چون پلنگی در کمین حمله به دشمن نشسته بودند. سربازانم که برای باز کردن معبر لحظه شماری می‌کردند، گرداگردم حلقه زده و منتظر اجرای دستور بودند. در همان تاریکی شب تجهیزات آنان را بازدید کردم و آخرین تذکرات را به آن‌ها دادم. روحیه‌ی خوبی داشتند.

در مسیری که از قبل شناسایی شده بود، حرکت کردیم. به میدان مین دشمن رسیدیم. میدان مین با سیم خاردار محصور شده بود. لحظات، حساس و سرنوشت ساز بود. اصل غافلگیری در دستور کار بود. چند تن از سربازان را مأمور قطع سیم خاردار کردم و چند تن دیگر را برای احتیاط پشت سیم خاردار نگه داشتم. من و نیمی از سربازان برای قطع سیم خاردار، وارد میدان مین شدیم. سربازان را به دو گروه تقسیم کرده بودم. خودم فرمانده‌ی یک گروه بودم و مسؤولیت گروه دیگر را به یک سرباز با تجربه و شجاع سپرده بودم.

سربازان مین یاب سیخک در دست و چند تن دیگر نوار سفید رنگ میدان مین را به صورت حلقوی از کوله پشتی‌هایشان درآوردند و دراز کش خوابیدند. بسم الله گفتم و پای کار رفتم. با فرو بردن سیخک درون زمین اولین مین را یافتم. یک مین گوجه‌ای بود. آن را خنثی کردم و کنار گذاشتم. دومین مین والمرا بود. با لمس شاخک مین والمرا مو بر

بدنم سیخ شد. این نوع مین از خطرناک ترین انواع مین های موجود در ارتش عراق بود. آن را هم خنثی کردم و کنار گذاشتم. بر کار سربازانم کاملاً نظارت داشتم تا به خوبی کارشان را انجام دهند. سربازان نوار گستر نیز پشت سرمان مشغول گستردن نوار بودند.

هر لحظه ممکن بود چشمان کمین های عراقی ها با دوربین های دید در شب ما را ببینند و همه چیز لو برود. در حالی که آیهی شریفه‌ی «وجعلنا^۱ را زمزمه می کردم، با دقت مشغول خنثی سازی مین ها بودم.

در اندک زمان ممکن من و سربازانم موفق شدیم دو معبر را در عمق میدان مین با موفقیت باز کنیم و پیاده نظام را از آن عبور دهیم. همزمان با ما سایر واحدها هم با موفقیت معبر را باز کردند و پیاده نظامشان را عبور دادند.

سکوت و تاریکی شب همه جا حکم فرما بود. ناگهان آتش تهیه‌ی نیروهای خودی سکوت شب را شکست و انفجار و شلیک گلوله ها و منوره‌های طرفین، شب را مثل روز روشن کرد.

ساعت یک بامداد و در هوای خنک و لطیف بهاری عملیات کربلای ۹ با رمز یا مهدی (عج) در تاریخ بیستم فروردین ماه ۱۳۶۶ با آتش سنگین ارتش آغاز شد و نظم و آرایش نظامی دشمن در خط پدافندی را بر هم زد.

۱. خداوند در آیه‌ی ۹ از سوره‌ی مبارکه‌ی یاسین می‌فرماید: « وجعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً فاعشیاهم فهم لا یبصرون.» که ترجمه‌ی آن چنین است: « و در جلو و پشت سر آنها پرده‌ای قرار دادیم و چشمانشان را پوشاندیم، لذا نمی‌بینند.»

عراقی‌ها با تمام قدرت به آتش سنگین توپخانه‌ی ما پاسخ می‌دادند. صدای شلیک مسلسل پیاده نظام نیروهای درگیر لحظه‌ای متوقف نمی‌شد. نبرد سنگینی بود. صدای پژواک مسلسل‌ها هنگام برخورد با کوه، صحنه‌ی نبرد را خوفناک‌تر کرده بود. صدای یا مهدی ادرکنی بچه‌ها همه جا طنین انداز بود. حرکت زیر آتش شدید دشمن و بالا رفتن از ارتفاعات بسیار دشوار بود و قوای جسمانی سربازان را تحلیل می‌برد. صدای ناله‌ی مجروحان و زوزه‌ی ترکش‌ها و سفیر گلوله‌ها در هم آمیخته بود.

عراقی‌ها که به لحاظ دید و تیر بر ما برتری داشتند، سرسختانه از مواضعشان دفاع می‌کردند. با هر گلوله‌ای که کنارم منفجر می‌شد، دراز می‌کشیدم و به آتش دشمن پاسخ می‌دادم. دو تپه‌ی نزدیک به هم بود که باید به تصرف ما در می‌آمد. گروهان تحت امر ستوان کشاورز مأمور فتح این دو تپه بودند.

عبور سربازان زیر رگبار مسلسل‌های دوشیکا کار را دشوار می‌کرد. فاصله‌ی میان دو تپه چون صفحه‌ی شطرنج می‌نمود که در نظرم دو تپه به مهره‌های رخ تشبیه می‌شدند که هر لحظه این شعر حافظ را تداعی می‌کرد: «تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصه‌ی شطرنج رندان را مجال شاه نیست.»

گروهان ستوان کشاورز تلفات سنگینی را متحمل شده بود ولی با اندک سربازان باقی مانده بر تصرف هدف اصرار داشت. حدود چهل نفر اسیر گرفتیم. دشمن با به جای گذاشتن کشته‌ها و مجروحانش، در حال

فرار بود. به لحاظ موقعیت حساس منطقه و کمبود نیرو، امکان تخلیه‌ی اسرا به پشت جبهه نبود. جناب سروان کشاورز اسرا را در یک سنگر گروهی جای داد و چند سرباز را به عنوان نگهبانشان گمارد.

با رشادت و جوانمردی بچه‌ها و به قیمت از دست دادن تعدادی از هم‌زمانم و در زیر شدیدترین آتش دشمن، تپه‌ها به تصرف ما درآمد. پس از تصرف تپه‌ها و تثبیت نسبی مواضع، برای تخلیه‌ی اسرا اقدام کردیم اما دیر شده بود. اسرا در زیر آتش پر حجم عراقی‌ها کشته و نگهبانان شهید شده بودند. نیروهای احتیاط برای تقویت جناح میانی که ما در حال نبرد بودیم، اصطلاحاً به ما دست دادند و به ما ملحق شدند.

به دستور فرماندهی گردان به آخرین خاکریز دشمن که مقاومت سرسختانه می‌کرد، حمله کردیم. از چهار نارنجکی که داشتم، سه تا را پشت خاکریز پرتاب کردم و یکی را برای احتیاط نگه داشتم. آب قلمقه‌ام تمام شده بود و زبانم از تشنگی در دهانم نمی‌چرخید. علف‌هایی را که بعضاً روی آن شب‌نم ریخته و نمناک بود در دهانم می‌گذاشتم و می‌جویدم. با این کار دهانم از حالت خشکی بیرون می‌آمد و با قورت دادن آب دهانم و مرطوب شدن گلویم، راحت‌تر نفس می‌کشیدم.

ساعت چهار صبح بود. مواضع فتح شده را از لوٹ باقی مانده‌ی وجود دشمن پاک‌سازی کردیم و به تثبیت مواضع جدید پرداختیم. ارتفاعات ۵۴۲ و ۴۰۰ و تنگه‌ی بابا هادی و پاسگاه مرزی آن که مدت هفت سال تحت اشغال دشمن بود، آزاد شد.

دوباره تبادل آتش شروع شد و تا سپیده دم و روشن شدن هوا شدت درگیری بسیار زیاد بود. کمبود آب و تشنگی شدید رزمندگان، یکی از معضلاتی بود که باعث کندی پیشروی ما می شد. با طلوع خورشید کم کم از شدت آتش طرفین کاسته شد. با هماهنگی به موقع فرماندهان چند گالن آب با یک هلی کوپتر در میدان جنگ فرو ریختند. این کار علاوه بر جبران تشنگی رزمندگان، باعث تقویت روحیه‌ی آنان شد و قدرت رزم نیروهای درگیر را بالاتر برد؛ که ثمرش مقاومت در مقابل پاتک عراقی‌ها و زمین گیر کردن آن‌ها بود. عراقی‌ها با بر جای گذاشتن کشته‌ها و مجروحان زیاد عقب نشینی کرده بودند.

دیری نپایید که با گسیل نیروهای تازه نفس به منطقه و با آتش سنگین توپخانه و پشتیبانی هوایی برای بازپس گیری اهداف از دست داده، پاتک زدند. رزمندگان لشکر ۸۱ و تیپ ما با کندن سنگر و استحکامات، با چنگ و دندان از مواضع و اهداف تصرف شده پاسداری کردند. این بار هم عراقی‌ها با به جای گذاشتن تعداد دیگری کشته و مجروح و از دست دادن مقداری سلاح و تجهیزات جنگی، مجبور شدند به مواضع قبلی خود برگردند.

مجموعاً با پشتیبانی و اجرای آتش سنگین هوانیروز ده پاتک دشمن دفع شد و نیروهای ما به تثبیت مواضع خود پرداختند. رشادت و جوانمردی خلبانان قهرمان هوانیروز در دفع پاتک‌های دشمن، رساندن آب و غذا و مهمات به رزمندگان درگیر در میدان رزم و تخلیه‌ی مجروحان به پشت جبهه، از مهم ترین عوامل این پیروزی بود.

دشمن به خاطر جبران شکست، با توپخانه تمام منطقه‌ی نبرد را زیر آتش سنگین خود قرار داد. هر جا که گلوله‌های فسفری و دودزا فرود می‌آمدند، همان منطقه با توپخانه به شدت گلوله باران می‌شد. دیدبان‌های عراقی در بالای ارتفاعات مستقر بودند و با هدایت آتش توپخانه، جاده‌ی مواصلاتی به شدت زیر آتش دشمن بود. صدای انفجار گلوله‌ها و زوزه‌ی ترکش خمپاره‌ها جابه‌جای کوهستان‌های زیبا را پر کرده بود.

فروردین که همیشه با لباس سبز پوشیده بر تن طبیعت، هنر نمایی می‌کرد، غرق در خون شهیدانی بود که گلبرگ‌های سبز را به رنگ سرخ در آورده بود. منطقه‌ی سرسبز عملیات با خون سرخ شهیدان و با دود سیاه باروت و گرد و خاک ناشی از انفجار گلوله‌ها، رنگ باخته و عوض شده بود.

اهداف پیش بینی شده به تصرف نیروهای خودی درآمده بود. دوباره دشمن با یک پاتک بسیار سنگین قصد بازپس‌گیری اهداف از دست رفته را داشت که با جوانمردی و رشادت و جنگ تن به تن با گردان‌هایی از تیپ ۵۵ هوابرد، پاتک دشمن دفع شد.

حوالی ظهر در حالی که هنوز نیروهای پیاده درگیر بودند، از طریق بی‌سیم به دستور فرماندهی گردان به عقب برگشتم تا در کنار او باشم و در صورت لزوم از تخصصم استفاده شود. با این احضار، احتمال دادم کار تمام نشده باشد و در شب پیش رو نیاز به ادامه‌ی عملیات و ایجاد معبر در میدان مین دشمن باشد.

خودم را به دیدگاه فرماندهی رساندم. دیدگاه بر بالای تپه‌ای و با بتن ساخته شده بود. فرماندهان مستقر در دیدگاه با اشراف کامل، صحنه‌ی نبرد را زیر نظر داشتند و به زیردستانشان دستورات لازم را می‌دادند. به خاطر کثرت بی‌سیم‌چی‌ها، صدای خش‌خش بی‌سیم‌هایشان، همه‌جا را پر کرده بود.

از قیافه‌ی فرماندهان می‌فهمیدم که گردان تحت امر کدام یک پیروز و کدام بامشکل مواجه شده است. اشک‌هایی که در چشمان نافذ و تیزبین فرماندهان حلقه زده بود، با صدای رمز بی‌سیم‌چی‌ها و دریافت گزارش صحنه‌ی نبرد بر گونه‌هایشان می‌غلطید. این اشک‌ها دو معنای متفاوت داشت. یکی اشک شوق و پیروزی گردان تحت امرش و دیگری اشک شکست و تلفات بالای انسانی.

حوالی غروب با یک جیب به سوی بنه‌ی گردان حرکت کردم تا تجهیزات ضد شیمیایی بیشتری آماده کنم که در صورت حمله‌ی شیمیایی دشمن غافلگیر نشویم. غروب قصرشیرین بسیار دلگیر بود. از روزنه‌ی کوچک پشت شیشه‌ی جیب کام که استتار و گل‌مالی شده بود، خورشید را تماشا می‌کردم. خورشید هم با آن همه عظمتش، رنگ خون گرفته بود و با تالُلوی نور کم رنگش، آسمان نیلی را سرخ کرده بود. جاده بر اثر انفجار گلوله‌های دشمن پر از دست انداز و چاله چوله بود.

در زیر شدیدترین آتش توپخانه‌ی دشمن، به سختی خود را به بنه رساندم. فوراً ماسک و لباس‌های ضد شیمیایی و آمپول‌های مخصوص را

به خط فرستادم. افراد زیادی در کنار سنگر فرماندهی جمع شده بودند. به آنان نگاهی انداختم که چهره‌ای نا آشنا در بین بچه‌ها توجه‌ام را به خود جلب کرد. یک اسیر عراقی بود. سربازی کوتاه قد که لباسی پاره و قیافه‌ای عبوس داشت.

به آرامی در کنارش ایستادم. با ایماء و اشاره آب و سیگار می‌خواست. واژه‌های عطشان و جوعان (تشنه و گرسنه) برایم آشنا بودند. ازدوران مدرسه و درس عربی این دو واژه را به خاطر ارتباطشان با شکم خوب یاد گرفته بودم. تصمیم‌گیری مشکل بود. آیا باید هر آنچه که می‌خواست به او داد یا نه؟ تا چند ساعت قبل که سلاح در دست داشت، با ما می‌جنگید و الان نیز با همان دستان اشاره و التماس و درخواست کمک می‌کرد.

به صورت دست و پا شکسته‌ای به زبان انگلیسی با او صحبت کردم و نام و نشانش را پرسیدم. نام او حسین کامل حسن بود. صدای لرزان دخیل یا خمینی و دخیل یا اخی‌اش هنوز در گوشم طنین انداز است. می‌گفت شیعه است و هفت سال است که در ارتش عراق خدمت می‌کند. عکسی از زن و فرزندانش را در دست داشت.

با موافقت فرمانده، به او آب و سیگار و غذا دادند. سپس یک مترجم آمد و از او بازجویی کرد. مدام می‌گفت که مرا به تهران ببرید. وقتی بازجو علت را پرسید، گفت: «عمویم قبلاً اسیر شده و در یکی از اردوگاه‌های تهران است.»

خورشید در حال غروب بود. با تاریک شدن هوا، خطر حمله‌ی شیمیایی منتفی شده بود. طبق گزارش یگان‌های درگیر، آرامشی نسبی بر منطقه‌ی عملیاتی برقرار بود. پس از بازجویی اسیر را به من و استوار غلامعلی باقری سپردند. باقری جوانی مؤمن و میان‌قد از عناصر اطلاعات و عملیات رکن دوم بود. در کارش بسیار جدی و وظیفه‌شناس و خشن به نظر می‌رسید. موقعیت و حساسیت شغلی‌اش ایجاب می‌کرد خشن باشد.

چشم‌ها و دست‌های اسیر را بستم و او را عقب یک وانت تویوتا سوار کردم. باقری جلو نشست و من نیز با یک تفنگ کلاش در کنار اسیر نشستم. جاده، خاکی و پر از دست‌انداز بود. هر از گاهی که گلوله‌ی توپ یا خمپاره‌ای کنار جاده منفجر می‌شد، اسیر بخت برگشته که چشمانش بسته بود و دستانش به میله‌ی تویوتا مهار شده بود، چاره‌ای جز جمع کردن زانوهایش تا شکم نداشت.

پس از طی مسافتی، به مقر یکی از لشکرها رسیدیم و او را به رکن دوم تحویل دادیم و به یگان خود برگشتیم. عملیات تمام شده بود و نیروهای تازه نفس جایگزین نیروهای عمل‌کننده، وارد منطقه شده بود که بدین سان عملیات موفق دیگری در کارنامه‌ی رزمندگان هشت سال دفاع مقدس ثبت شد.



فصل سیزدهم

اواسط اسفند ماه ۱۳۶۵ بر اثر بارش شدید باران به مدت یک هفته تمامی جاده‌های مواصلاتی ویران شده، پل‌ها را سیل برده و باعث کنندی و قطع تدارکات شده بود. در منطقه‌ی قصرشیرین و سرپل ذهاب قرار بود یگان‌هایی از نیروی زمینی ارتش عملیاتی انجام دهند. اردوگاه را در منطقه‌ی وسیعی که ساکنانش را عمدتاً عشایر تشکیل می‌داد، برپا کردیم. جیره‌ی غذایی مان به علت بارندگی شدید و قطع ارتباط با پشت جبهه، رو به اتمام بود. غذایمان کنسرو لوبیا و قیمه، بسیار خسته کننده و تکراری شده بود.

به هر تپه و دره‌ای که می‌رفتیم، از تیهو و کبک و دراج پر بود. چند روزی به اتفاق دو تن از سربازان به وسیله‌ی دام و تله‌های ابتکاری به شکار پرندگان می‌رفتیم. رودخانه‌ای در نزدیکی مان می‌گذشت که به علت بارندگی آب آن بسیار گل آلود و زیاد شده بود. نزدیک غروب به کنار رودخانه رفتیم. دسته‌ی کبکی به آن سوی رودخانه پریدند. لباسم را

در آوردم و پوتینم را بر گردنم آویختم و تفنگم را حمایل کردم؛ غافل از عمق آب به آن زدم.

به محض ورودم به رودخانه، در آب غوطه ور شدم؛ چند بار زیر آب رفتم و بالا آمدم. تلاش کردم آب گل آلود وارد شکمم نشود. پوتینم را آب برد. تفنگم را محکم گرفتم. جریان آب به حدی تند بود که نمی شد سر پا ایستاد. آب مرا با خود می برد و سربازان در ساحل رودخانه به دنبال می دویدند.

نگاهی به جلویم انداختم و خشکی کوچکی دیدم که در وسط رودخانه خود نمایی می کرد. به هر سختی که بود، خود را به آن خشکی رساندم. چون آب به چند شاخه ی کوچک تقسیم شده بود، راحت تر می شد از آن عبور کرد. هوا سرد بود و آب سردتر. یکی از سربازان وارد آب شد و شناکنان نزد آمد.

سربازی که در آن سوی رودخانه ایستاده بود، تفنگش را پرت کرد و سربازی که نزد من بود آن را گرفت. دومین اسلحه یک قبضه ی ژ۳ فنداق تاشو بود. وقتی که تفنگ را پرتاب کرد، به درون آب افتاد. عرض رودخانه حدود چهار متر و عمق آن زیاد بود. سربازی که آن سوی آب بود، نزد من آمد. هر سه نگران و با تلاش فراوان به جستجوی تفنگ پرداختیم. به دلیل جریان شدید و عمق آب، پیدا کرد آن سخت و ناممکن بود.

چاره ای جز قبول یک دردسر بزرگ و اشتباه محض را نداشتیم. هوا رو به تاریکی می رفت و بسیار سرد بود. به خاطر خستگی لباسمان از شدت سرما به

خود می لرزیدیم. با وضعیت موجود امکان بازگشت به اردوگاه وجود نداشت. در ساحل رودخانه به دنبال مسیری می گشتیم که بتوانیم به راحتی از آن عبور کنیم. سوسوی چراغی از دور توجه ام را به خود جلب کرد.

با احتیاط جلو رفتم. سنگ های تیز حاشیه ی رودخانه کف پای برهنه ام را می خراشید و بی توجه به خونریزی اش، راه می رفتم. صدای سگی به گوشم رسید. یقین پیدا کردم که چراغ مربوط به عشایر منطقه است. به آبادی نزدیک شدیم. با دیدن سیاه چادرها، به یاد سیاه چادرهای آبادی دلم یکباره فرو ریخت. نمی دانم چرا خداوند در جبهه هم سیاه چادر، گله، چوپان، اسب، قاطر و سگ ها را سر راهم قرار می داد.

از اولین روز اعزام به کردستان، تا امروز که در قصر شیرین هستم بارها با این ها مواجه شده ام. انگار این ها جزئی از زندگی من هستند که قرار است از آن ها جدا نشوم. شاید هم خدا می خواست با دیدن این ها، اصالتم را فراموش نکنم و با دیدنشان روحیه بگیرم. با صدای پارس سگ ها، افرادی از طرف سیاه چادرهای اطراف رودخانه به سویمان آمدند. سیاه چادرها به صورت دو ردیفه برپا شده بودند و سیاه چادر بزرگی در میان آن ها خودنمایی می کرد که احتمالاً متعلق به رئیس یا کدخدای آبادی بود.

افکارم فاصله ی هزاران کیلومتری جبهه تا رودخانه ی کنار روستایمان را بی اختیار پیمود. آن گاه که سیاه چادرهای اهالی محل در حاشیه ی رودخانه ی زلال و خروشان آبادی برپا می شد و زنان پشم و بند می رسیدند و مردان نیز به کشاورزی و دام پروری و کارهای روزمره شان می پرداختند؛

ووقتی از مدرسه به آبادی می‌رفتم، سگ‌ها پارس کنان به طرفم می‌آمدند و با صدای آشنای نهیم، آرام می‌گرفتند. بدون این که فکر سگ‌های اطراف چادرها باشیم، به راه خود ادامه دادم تا با مداخله‌ی چادرنشینان، سگ‌ها نیز زوزه کشان دور شدند.

مرد کهن سالی چراغ توری به دست با رویی گشاده و آبله گون، هیکلی درشت و استخوانی نزد ما آمد. پس از احوال پرسسی، ما را به درون سیاه چادرهایشان بردند و در کنار آتشی گرم جایمان دادند. نمدی به رنگ کرم با نقش‌های برجسته از شکل شتر زیر پایمان پهن کردند و گرداگرد آتش نشستیم. میزبان ما که دو دندان جلوییش با روکش طلا در موقع صحبت کردن نمایان می‌شد، مردی خوشرو و مهربان به نظر می‌رسید و با چای داغی از ما پذیرایی کرد. جسمم در این آبادی و روحم در آبادی خودمان بود.

پس از این که لباس‌هایمان خشک شد، با اسب کهری از رودخانه عبورمان دادند و به داخل اردوگاه رفتیم. به یاد روزهای افتادم که به هنگام کوچ سوار بر اسب قزل پدرم هنگام عبور از رودخانه، در دل آب شناکنان جلو می‌رفت و خودم را به قاچ زین اسب می‌چسباندم. من و دو سرباز همراهم نگران و ناراحت به سوی اردوگاه رفتیم. من به خاطر ضعف فرماندهی‌ام از آنان نگران تر بودم. اعتراف می‌کنم شاید به عنوان مسئول سربازان، خطای بزرگی مرتکب شده بودم.

هر کدام به سمت سنگر خودمان رفتیم؛ طولی نکشید سربازی که

تفنگ را به درون آب انداخته بود، نزد آمد. بسیار مضطرب و رنگ پریده بود. اما از قیافه‌اش معلوم بود حرفی برای گفتن دارد. از او پرسیدم: «چه شده و چرا پریشان حالی؟» جواب داد: «تفنگی را که به داخل آب انداخته‌ام متعلق به سرباز هم‌رزمم بوده و تفنگی را که از اسلحه‌خانه تحویل گرفته‌ام و به نام خودم ثبت شده، در اختیار دارم.» سپس ادامه داد: «سربازی که تفنگش را در آب انداخته‌ام، از موضوع بی‌خبر است و از آن جایی که وضع مالی خوبی دارم، حاضرم مبلغی پول به شما بدهم و شما هم از این قضیه چشم‌پوشی کنید.»

گم کردن سلاح توسط سرباز آن هم در زمان جنگ کاری دشوار و جرمش سنگین بود. بر حسب روش‌های معمول تفنگ تمامی افراد در یک سنگر و در جایی معلوم شبیه اسلحه‌خانه گذاشته می‌شد و تنها نگهبانان از چند قبضه اسلحه‌ی مشخص استفاده می‌کردند. به دلیل عدم نیاز به استفاده از اسلحه در مدت چند روز، مالک اصلی تفنگ با این تفکر که تفنگش را در اسلحه‌خانه گذاشته است، متوجه فقدان اسلحه‌اش نشد.

متأسفانه فردای آن روز باران شدیدی بارید و باعث طغیان بیشتر رودخانه شد. در این چند روز به همراه دو سرباز مذکور به محل گم شدن اسلحه می‌رفتیم ولی بی‌نتیجه بر می‌گشتیم. به خاطر وقفه‌ی پیش آمده، وسوسه‌ی شیطانی و فکر دریافت رشوه مانع از اقدام قانونی و ارائه‌ی گزارشم به رده‌های بالاتر می‌شد.

بعد از گذشت چند روز، سرباز متوجه فقدان اسلحه‌اش شد. از شدت فشار روحی و عصبی و از این که نمی‌دانست چه بر سر تفنگش آمده،

بیمار شده بود. البته او هم جانب احتیاط را رعایت کرده بود و در خصوص مفقود شدن تفنگش به کسی چیزی نگفته و گزارش نکرده بود.

یک روز صبح سربازان را فرا خواندم و گفتم که آماده باش داده اند. باید سریع تجهیزات را بپوشید و به صف بایستید. در مدت کوتاهی سربازان به صف ایستادند. هر یک تفنگ در دست، کلاه آهنی بر سر، جیب خشاب بر کمر با کوله پشتی، خبردار ایستادند. ضمن بازدید و حضور و غیاب متوجه غیبت سربازی که تفنگش را گم کرده بود، شدم. از ارشد پرسیدم: «فلان سرباز کجاست؟» جواب داد: «داخل سنگر نشسته و گریه می‌کند.» صدایش کردم ولی بیرون نیامد. ارشد را دنبالش فرستادم. دو تایی آمدند. در حالی که ارشد با تمام تجهیزات بود، او بدون اسلحه و گریان به صف سربازان پیوست و رنگ از رخسارش پریده بود.

پرسیدم: «چرا بدون تفنگ آمده‌ای؟» پاسخ داد: «تفنگم نیست.» پرسیدم: «از کی و چند روز است؟ آن را به عشایر فروخته‌ای؟ یا هنگام نگهداری خوابت برده و خلع سلاح کرده‌اند؟» پاسخ تمام پرسش‌هایم گریه بود و بس. این وضعیت و این تهمت ناروا از سوی من چون پتکی بر سرش فرود آمد. وضعیت موجود و بی‌گناهی سرباز و آنچه پیش آمده بود، به شدت آزارم می‌داد.

وجدانم سخت در عذاب بود. سپس سربازان را مرخص کردم. سربازی که تفنگ را در آب انداخته بود و صاحب اصلی تفنگ را که بدون سلاح در صف ایستاده بود، به گوشه‌ای بردم. بغض گلویم را گرفته بود و نمی‌توانستم حرف بزنم. از یک طرف و سوسه‌ی رشوه و تبرئه‌ی سرباز خاطی و از طرف

دیگری گناهی و دادگاهی کردن صاحب اصلی تفنگ، ذهنم را سخت مشغول کرده و اراده‌ی تصمیم‌گیری را از من گرفته بود.

تصمیم گرفتم از وسوسه‌ی شیطنانی رهایی یابم و واقعیت را عنوان کنم. به هر دو تأکید کردم که هیچ‌کدام مقصر نیستید و من به عنوان مسئول شما پاسخگو هستم و نمی‌گذارم که مشکلی برایتان پیش بیاید. سپس آنان را مرخص کردم و گزارشی به شرح ذیل نوشتم:

«فرماندهی محترم گردان

احتراماً به استحضار می‌رساند، به علت نبود غذای کافی، سهل‌انگاری، ضعف و بی‌تدبیری این جانب به عنوان فرماندهی گروه مهندسی دوتن از سربازان را مجبور کردم که به شکار برویم. متأسفانه در حین عبور از رودخانه، تفنگ یکی از سربازان به درون آب افتاد. صراحتاً اعلام می‌دارم که نه صاحب سلاح و نه سربازی که سلاح را به داخل آب انداخته، هیچ‌کدام مقصر نیستند و من به عنوان مقصر اصلی پاسخگو و آماده‌ی هر گونه مجازاتی می‌باشم.»

ساعت نه شب بود. به سنگر فرماندهی گردان رفتم. در تخته‌ای سنگر را به نشانه‌ی ورود کوبیدم و با ادای احترام نظامی وارد شدم. فرماندهی گردان و جمعی از فرماندهان گروهان‌ها در آن جا جمع شده بودند. پس از احوال‌پرسی، گزارش را به فرماندهی گردان دادم. به محض خواندن گزارش، خشم سراسر وجودش را فرا گرفت؛ آن را پاره کرد و با عصبانیت از من خواست که گزارش را عوض کنم. نگران و نادم از کار

خود، به سنگرم برگشتم. هر چه فکر کردم نتوانستم خودم را قانع کنم که سرباز بی گناهی را داد گاهی کنم.

صبح زود از خواب بلند شدم. وضو گرفتم و به نماز ایستادم. از خدا خواستم در حل مشکل تفنگک مفقود شده کمک کند. با توکل بر خدا گزارش دیگری به مراتب دقیق تر و محکم تر از گزارش قبلی نوشتم و تحویل فرماندهی گردان دادم. این بار هم بسیار عصبی به نظر می رسید ولی به من چیزی نگفت. بی سیم را برداشت و عین گزارش را به تیپ مخابره کرد. سپس رو به من کرد و گفت: «حال که احمق و دیوانه شده ای، منتظر نتیجه ی گزارشت باش.» من هم که خود را مقصر می دانستم سرم را پایین انداختم. عقب گرد کردم و به سنگرم باز گشتم.

حوالی ظهر بود. گروهی از بازرسی تیپ به همراه نماینده ی حفاظت اطلاعات آمدند. به اتفاق من و فرماندهی گردان به کنار رودخانه رفتیم. پس از بررسی صحنه و تهیه ی گزارشی از موضوع توسط بازرسان، دوراه حل به من پیشنهاد دادند. یکی این که بولدوزری شخصی کرایه کنم و مسیر آب را به سمت دیگری منحرف کنم و دیگر این که به دادگاه معرفی شوم.

پیشنهاد اولی را به خاطر هزینه ی سنگین و خطراتی که داشت، نپذیرفتم و همان جا اعلام کردم که آماده ی معرفی در دادگاه نظامی هستم. مقرر شد که بعد از ظهر همان روز با هماهنگی دژبان به قرارگاه تیپ اعزام و سپس به دادگاه معرفی شوم.

پس از این که بازرسان رفتند، به یگان برگشتم. فکری به ذهنم رسید.

نزد فرماندهی گردان رفتم و از او خواستم که بیست متر طناب و ده سرباز در اختیارم قرار دهند. پس از اندکی تأمل فرماندهی گردان درخواستم را پذیرفت و دستورات لازم را صادر کرد.

به همراه سربازان به کنار رودخانه و محل مفقود شدن تفنگ رفتم. یک سر طناب را به کمرم بستم و به آن سوی رودخانه رفتم. آن را به تنه‌ی درختی گره زدم و سر دیگر طناب را سربازان در دست گرفتند. این کار بدین علت مهم بود که وقتی طناب را می‌گرفتم، جریان تند آب نمی‌توانست مرا با خود ببرد و می‌توانستم با کمک این طناب، راحت‌تر درون رودخانه بایستم و با پایم کف رودخانه را کاوش کنم. آب رودخانه همچنان سرد و گل‌آلود بود ولی کمتر شده بود.

طناب را گرفتم و وارد آب شدم. به یاد روزهایی که در فصل بهار، به همراه پدر و اقوام، گوسفندان را برای شستن پشم‌هایشان به داخل رودخانه می‌انداختیم تا برای چیدن پشم‌هایشان آماده شوند، دلم گرفت و بغضم ترکید. پس از چند بار کاوش بی‌نتیجه، همراهانم مأیوس شدند و از من خواستند که از آب بیرون بیایم. آن‌ها هم گشتم را بی‌نتیجه می‌دانستند. از آن‌ها خواستم اجازه دهند یک بار دیگر وارد رودخانه شوم.

با توکل بر خدا برای بار آخر وارد رودخانه شدم. در حین کاوش ناگهان پایم به شیئی برخورد کرد که شبیه تفنگ بود. خودم را بالا کشیدم و به سربازان گفتم طناب را شل کنید و به ته آب شیرجه زدم. دستم به لوله‌ی تفنگ برخورد کرد و آن را بیرون کشیدم. سربازان با دیدن سلاح

گم شده در دستم، با صلوات و تشویق در آن سوی رودخانه، چنان خوشحال شدند که از شوق گریه می کردند.

تفنگ را حمایل کردم و نزد سربازان رفتم. در آغوشم گرفتند. خودم هم باورم نمی شد که بتوانم سلاح را پیدا کنم. لطف خداوند بار دیگر شامل حالم شد. لباسم را پوشیدم و راهی یگان شدم. تفنگ را با گازوئیل شستم، روغن کاری کردم و به طرف سنگر فرماندهی رفتم.

همزمان یک جیب با چند سرنشین دژبان از راه رسید. یکی از دژبان ها پیاده شد و سراغم را گرفت. از آنان پرسیدم: «چکارش دارید؟» دژبان ارشد پاسخ داد: «از سوی دادگاه احضار شده.» پاسخ دادم که او تبرئه شد. پرسید: «چگونه؟ او که هنوز به دادگاه نرفته؟» گفتم: «در دادگاه وجدان محاکمه و تبرئه شد.» سپس شرح یافتن اسلحه را برای دژبان و فرماندهی گردان توضیح دادم.

دژبان ها به تیپ برگشتند و فرماندهی گردان در آغوشم گرفت. بسیار خوشحال بود و من هم از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. از من خوشحال تر سربازانی بودند که یکی صاحب سلاح و دیگری سربازی بود که تفنگ را درون آب انداخته بود. موضوع برای تشویقی ام از طریق فرماندهی گردان به مقامات بالا گزارش شد و من هم با وجدانی راحت و آسوده، به سنگرم رفتم.



فصل چهاردهم

بهار ۶۶ در منطقه‌ی قصرشیرین - سرپل ذهاب بودیم. دسته‌ی شناسایی فعال بود و برای آگاهی از وضعیت دشمن و نفوذ به خط پدافندی آن‌ها هر شب به منطقه اعزام می‌شدیم. پیکر چند شهید در منطقه‌ی حائل بین دو جبهه مانده بود که به عراقی‌ها نزدیک تر بود.

آن شب قرار بود این شهیدان جا مانده در غربت را به موطنشان برگردانیم. خورشید غروب کرده و شب چتر سیاهش را بر منطقه گسترده بود. در جلوی ستون دسته‌ی شناسایی حرکت می‌کردم. منطقه را به خاطر اطمینان از نبود مین با دقت بررسی و افراد را به جلو هدایت می‌کردم. با استفاده از عوارض طبیعی زمین تا نزدیکی کمین‌های هوشیار عراقی‌ها پیش رفتیم.

چهره‌ی نورانی شهدا در دل تاریکی شب ما را به سوی خود می‌کشاند. کمین عراقی‌ها بی‌هدف منطقه را زیر بارانی از گلوله گرفته بود. به هم‌زمانم

سفارش اکید کردم که در مکان مناسبی خود را مخفی و استتار کنند تا بتوانیم بهتر جلو برویم و به پیکر شهدا دسترسی پیدا کنیم.

بوی عطر شهدا نشانگر نزدیکی ما به آن‌ها بود. در حالی که دوربین دید در شب را بر چشمانم نصب کرده بودم، سینه خیز و با احتیاط جلو رفتم. به اولین پیکر شهید رسیدم. گرداگرد آن را به دقت بررسی کردم تا از نبود مین و تله‌ی انفجاری اطمینان حاصل کنم. به همین ترتیب دومی و سومی را هم پیدا کردم. دو تن از شهدا بی‌سر بودند.

سینه خیز نزد هم‌زمانم آمدم. نحوه‌ی تخلیه و لزوم احتیاط تأمینی را به آن‌ها گوشزد کردم. آنان را بر روی برانکار گذاشتیم و سینه خیز و کشان کشان به عقب آوردیم. این سه شهید یکی به نام علی نیکخواه و دو نفر دیگر با هویت نامعلوم (بدون سر) بودند. کسانی که به حرمت سالار شهیدان سرها دادند و جان‌ها باختند. شهدا را به معراج شهدا بردیم و نزدیک صبح بود که به سنگرم رفتیم.

چند روزی پس از عملیات کربلای ۹ در حالی که هنوز خستگی عملیات از تن بیرون نرفته بود، مأموریت یافتیم که یک محور عملیاتی دیگر از ارتفاعات مشرف بر قصر شیرین را شناسایی کنیم و از وضعیت دشمن اطلاعات جدیدی به دست بیاوریم. دسته‌ی شناسایی آماده‌ی حرکت بودند. به عنوان تخریب‌چی به آن‌ها ملحق شدم. حدود ساعت سه بعدازظهر به سوی محل مدّ نظر حرکت کردیم و حوالی قصر شیرین به روستای مخروبه‌ای رسیدیم.

سر گروهبانی که همراهان بود گفت: «چند دقیقه‌ای بایستید، من کار دارم.» سپس پیاده شد و وارد روستای مخروبه شد. هرچه منتظر ایستادیم برنگشت. دنبالش رفتم؛ هرچه صدایش کردم او را نیافتم. سایر هم رزمانم را صدا زدم. صدای هق هق گریه‌ای از درون خانه‌ای که سقف آن فرو ریخته و دیوار نیمه سالمی داشت، ما را متوجه خود کرد. وارد آن شدیم. سرگروهبان در گوشه‌ی اتاقی نشسته بود و زار زار گریه می‌کرد.

به کمک دوستانم او را بلند کردیم. آبی به سر و صورتش زدیم. نیازی نبود که از خودش پرسیم؛ علت گریه‌ها معلوم بود ولی خودش برایمان توضیح داد. خانه‌ای را که عمری در آغوش گرم پدر و مادر در آن زندگی کرده بود، اکنون مخروبه شده بود. پدر خانواده شهید و خانواده آواره شده بود. بی‌شک از یادآوری خاطرات تلخ و شیرین در چنین خانه‌ای، انتظاری غیر از گریه نمی‌رفت. با دلجویی از وی سوار شدیم و حرکت کردیم.

به نزدیکی قصر شیرین رسیدیم. تصمیم گرفتم هر طور شده سری هم به قصر شیرین که مدتی در اشغال عراقی‌ها بود، بزنم. به شهر رسیدیم و وارد شهر شدیم. تمامی خانه‌ها، مغازه‌ها، تأسیسات و ادارات دولتی، همه و همه به ویرانه‌ای تبدیل شده بودند.

به مسجدی رسیدم که پس از آزاد سازی قصر شیرین به دست گروه تبلیغات جنگ بر دیواره‌ی نیمه سالم آن چنین نوشته بود: «قصر شیرین، ای شهر زیبا که به تپه‌ای خاک مبدل گشته‌ای و به تلخی گراییده‌ای، مطمئن

باش که دوباره با دستان توانای فرزندان ساختن خواهی شد.»

غیرت دلیرمردانی که با همت و ایثار خود شهر را آزاد کرده بودند، باعث غرور و شادی هر بیننده‌ای می‌شد. به هر جا که نگاه می‌کردم، غرق در خرابی و ویرانی بود. بخشی از دیوار مسجد نیز بر اثر اصابت گلوله و ترکش فرو ریخته بود.

در یکی از محله‌های شهر تپه‌ای را دیدم با پله‌های بتنی نیمه سالم. این تپه همان پارک شهر بود که انگار آن را شخم زده بودند. از پله‌ها بالا رفتم. شهر کاملاً پیدا بود. بر تخته سنگی نشستم و لاشه‌ی تانک‌ها و نفربرهای به جا مانده از عراقی‌ها را تماشا کردم. جمله‌ای جالب با خطی خوانا و درشت بر لاشه‌ی یک تانک به جا مانده از عراقی‌ها توجه‌ام را جلب کرد: «سردار قادسیه، در شهر غربت جا مانده‌ام.» یادم به اوایل جنگ و زمان شروع حمله‌ی ناجوانمردانه‌ی عراق افتاد که صدام خود را به عنوان سردار قادسیه معرفی کرده بود.

غروب آن روز یکی از دلگیرترین روزهای زندگی‌ام بود. تیرچه‌های شکسته‌ی برق، نخل‌های سیاه و سوخته و بی‌سر و خانه‌ها و خیابان‌های سوت و کور، قلبم را می‌فشرد و دلم می‌خواست جای خورشیدی باشم که کم‌کم داشت از پشت کوه‌های قصر شیرین غروب می‌کرد تا از جنگ و تباهی به دور باشد.



فصل پانزدهم

روز سه شنبه بیست و ششم خرداد ۶۶ ساعت پنج بعدازظهر در منطقه‌ی عملیاتی سومار، صدای تلفن قورباغه‌ای سکوت سنگر را شکست. گوشی را برداشتم و پس از معرفی خودم، در آن سوی خط از طرف فرمانده‌ی گروهان جناب سروان قصردشتی احضار شدم. فی الفور تجهیزات جنگی را بستم و راهی سنگر فرماندهی شدم. در تخته‌ای سنگر را به نشانه‌ی ورود کوبیدم و با ادای احترام نظامی خبردار ایستادم.

پس از احوال‌پرسی، مرا در کنارش نشانند و بدون مقدمه به توجیه مأموریت پرداخت. هدف شناسایی نفت شهر بود. ارتفاعات مشرف بر نفت شهر و تپه‌های هم‌جوار در تصرف دشمن بود. به لحاظ نزدیک بودن شهر مندلی به خط مقدم ما که حدود هفت کیلومتر بود، عراقی‌ها از ترس این‌که شهر مندلی به تصرف ما دربیاید، زبده‌ترین نیروهایشان را به منظور حفاظت از این شهر در منطقه مستقر کرده بودند.

همچنین با افزودن موانع مصنوعی از جمله میدان مین و سیم خاردار و بشکه های فوگاز، چنان سدی ایجاد کرده بودند که عبور از آن غیر ممکن بود. تعداد سنگرهای محافظان مندلی آن قدر زیاد بود که نیروهای ما به آن منطقه، لانه ی زنبور می گفتند. اهمیت ارتفاع استراتژیک ۴۰۲ که در دست ما بود و به لحاظ دید و تیر بر عراقی ها برتری داشتیم، آن ها را وامی داشت که این ارتفاع مهم را از ما بگیرند. از طرفی ما نیز قصد عملیات و آزاد سازی منطقه ی نفت شهر را داشتیم.

عراقی ها یک خاکریز بزرگ کنار نفت شهر زده بودند که هیچ دیدبانی قادر به دیدن پشت خاکریز و فعالیت های آنان نبود. تنها راه شناسایی پشت خاکریز، اعزام افراد گشتی بود. فاصله ی ما تا عراقی ها حدود دو کیلومتر بود. از توضیحات فرمانده فهمیدم که این مأموریت بسیار حساس و خطرناک است. به همین دلیل بر آن شدم که گروهم را از ورزیده ترین و زیرک ترین افراد انتخاب کنم.

با جان و دل مأموریت را پذیرفتم و به اتفاق یازده سرباز و همراهی مردی کوتاه قد و چالاک با سیلی باریک بر پشت لب و چشمانی تیزبین، به نام گروهان دوم عزیزالله دهقانان، از خط پدافندی خودی گذشتیم. عزیزالله لر زبان و اهل نورآباد ممسنی بود. من با درجه ی گروهان یکمی از او ارشدتر بودم.

هوا بسیار گرم و سرتاسر خطوط دشمن پر از گرد و غبار بود. به لحاظ آلوده بودن منطقه از مواد منفجره، مین ها و تله های انفجاری، با توجه به تخصصی که

در زمینه‌ی مین برداری داشتم، در جلوی ستون حرکت می‌کردم.

تجهیزات همراه یک دوربین دید در شب، یک دوربین معمولی، نوار میدان مین، سیخک مین یابی، دو نارنجک و یک تفنگ کلاشینکف تاشو بود. سلاح سازمانی ارتش تفنگ ژ-۳ است، اما درجه داران و افسران جزء و فرماندهان دسته و گروه از تفنگ کلاش استفاده می‌کردند که سبک تر از ژ-۳ بود.

با استفاده از عوارض طبیعی، حرکت در دره‌ها و پاک سازی منطقه‌ی عبور، پس از یک ساعت به اتفاق گروه گشتی به فاصله‌ی حدود سیصد متری خاکریز دشمن رسیدیم. در نقاط حساس سربازان را به صورت زوج و انفرادی به منظور جلوگیری از کمین دشمن گماردم. توضیحات لازم را به آنان دادم و خودم به اتفاق گروهان دهقانان جلو رفتیم.

طول خاکریز دشمن از ارتفاعات سلمان کشته تا نفت شهر بود و روی خاکریز سنگرهایی با گونی خاک درست شده بود. بعضی از سنگرها سرپوشیده و بعضی رو باز بودند و اغلب آنان فریبنده و خالی از نیرو بود که فقط در هنگام خطر به داخل آن سنگر می‌رفتند. سنگر نیروهای کمینشان نامعلوم بود که هوشیاری بیشتری می‌طلبید.

هنوز از موقعیت پشت خاکریز هیچ اطلاعی نداشتم. خورشید به آرامی در پشت کوه‌های مشرف بر نفت شهر در حال غروب بود. به دقت مسیر خاکریز را بررسی کردم تا راه نفوذی پیدا کنم. دشمن به خاطر جلوگیری

از نفوذ ما و حفظ جان خود، جلوی خاکریز را مین گذاری کرده بود. در هیچ گشت شناسایی هرگز کسی را جلوتر از خودم نمی فرستادم. با وجود چند سرباز مین یاب در گروهم، ترجیح می دادم شخصاً اقدام به پاک سازی مسیر گشتی و گشودن معبر کنم.

با ایجاد یک معبر در میدان مین دشمن، خودمان را به خاکریز رساندیم. سینه خیز به سوی خاکریز دشمن حرکت کردیم. هر لحظه ممکن بود چشمان تیزبین کمین و نگهبانان عراقی به ما بیفتد و به سویمان تیراندازی کنند. عزیزالله به خاطر جثه‌ی کوچکی که داشت، راحت تر از من سینه خیز می رفت.

هر چند متری که سینه خیز به جلو می رفتیم، مجبور می شدیم در پناه بوته‌ای که در صورت تیراندازی مانع هیچ گلوله‌ای نمی شد، چند دقیقه‌ای استراحت کنیم. در مدت کوتاه استراحت با استتار خود چپ و راست و اطرافمان را به دقت بررسی می کردیم تا از خطر تیراندازی کمین عراقی‌ها با خبر شویم. با اشاره به عزیزالله فهماندم که در حین حرکت، سمت چپ را کنترل کند و من سمت راست را. در هنگام سینه خیز وقتی آرنجم روی سنگ تیزی قرار می گرفت یا خاری در آن فرو می رفت، بی اختیار دهانم باز می شد که داد بزنم ولی چاره‌ای جز گزیدن لب‌هایم نداشتم.

با دیدن شاخک یک مین والمرا رنگ از صورتم پرید. این دومین میدان مین دشمن بود که با آن مواجه می شدیم. با احتیاط خودم را به مین رساندم. مین والمرا علاوه بر فشاری بودن از دو روش کششی و قطع

کشتی نیز مسلح می‌شود.

به دقت اطرافش را بررسی و چاشنی انفجاری‌اش را باز کردم و دوباره آن را در جایش قراردادم تا آرایش زمین به هم نخورد و عراقی‌ها متوجه حضور غیر نشوند. پس از مین‌والمرا نوبت مین‌های ts50 یا گوجه‌ای رسید. با اضطراب ولی با دقت، معبری برای عزیزالله که از جایش جم نمی‌خورد، باز کردم و نوار مخصوص سفید رنگ را گستردم. دوتایی به خاکریز رسیدیم.

جنازه‌ای با لباس ایرانی کنار خاکریز افتاده بود. سربازی بلند قامت به پشت افتاده بود و دستان پر مهرش به آسمان بلند بود گویی به سوی معبود در حال دعا و نیایش است. قمقمه‌ی آبش ترکش خورده و خالی در کنارش افتاده بود. آفتاب سوزان سوما رقد و بالای چون سروش را چنان تفت داده بود که بالمس انگشتان ما تجزیه می‌شد.

او از رزمندگان لشکر ۸۸ زرهی زاهدان بود. آرم یقه‌ی پیراهنش نشانگر یگان خدمتی‌اش بود. این رزمنده در عملیات گشتی شناسایی قبلی بر اثر برخورد با مین دشمن شهید شده و پیکر مطهرش به جا مانده بود. در حالی که بغض گلویم را گرفته بود مدال افتخارش که پلاک شناسایی‌اش بود را از گردنش بیرون آوردم و به مسیر ادامه دادم.

کمی جلوتر دو پاکت خالی سیگار یکی با نام بغداد و دیگری با نام سومر که هر دو سیگارهای عراقی بودند، پایین خاکریز افتاده بود که خود

نشانه‌ای از وجود عراقی‌های درون سنگر بالای خاکریز بود. با سنگرها فاصله‌ی چندانی نداشتم. هواگرگ و میش بود. اجسام و نفرات تا این فاصله به خوبی قابل رؤیت و تشخیص بودند. سینه خیز و انگشت بر ماشه از خاکریز بالا رفتم و خودم را به پشت سنگری رساندم.

پس از بررسی سنگر و حصول اطمینان از عدم وجود تله‌ی انفجاری، نزد عزیزالله برگشتم. او را توجیه کردم و با اطمینان بیشتری هر دو به داخل سنگر رفتیم. تعدادی گلوله‌ی آر پی جی و یک دستگاه تلفن صحرائی حاکی از وجود عراقی‌ها در اطراف سنگر بود. به آرامی در حالی که نفسم را در سینه‌ام حبس کرده بودم، سرم را از پشت گونی‌ها بالا بردم.

خط پدافندی دشمن را به دقت زیر نظر گرفتیم؛ از جمله تعداد نفرات، تجهیزات، موانع، سنگرهای گروهی، انفرادی و افراد در حال تردد. سر و صدای آن‌ها به وضوح شنیده می‌شد. هر کس به کاری مشغول بود؛ یکی آواز می‌خواند، دیگری رادیو گوش می‌داد؛ عده‌ای هم دور یک تانکر آب جمع بودند و نگرهبانی، هوشیارانه از مواضعشان محافظت می‌کرد. هر آنچه می‌دیدیم، یادداشت می‌کردیم و به ذهن می‌سپردیم.

لحظات به سختی و کندی می‌گذشت. داخل سنگر دشمن آن هم با دو نفر نیرو و نفوذ در خط پدافندی عراقی‌ها، معنایی جز اسارت یا شهادت نداشت. به دلیل نا امن بودن موضع، مجبور به تغییر آن بودیم. سنگر دیگری در سمت راستمان قرار داشت؛ این سنگر در جای بلندتری واقع بود که در صورت ورود به آن، میدان دید و تیر ما نسبت به عراقی‌ها

بهتر بود. از گروه‌بان هم‌رزم خواستم همان جا بماند تا با برقرار کردن تأمین، وارد آن سنگر شوم.

با تکان دادن دست از وی خداحافظی کردم و سینه خیز به سوی آن سنگر حرکت کردم. به هر زحمتی بود خود را به پشت گونی‌های سنگر رساندم. به خاطر خستگی و از نفس افتادن، کمی استراحت کردم و سپس از پشت گونی‌ها سرک کشیدم. چشمم به سربازی درشت اندام با سبیل پر پشت افتاد که در آن سوی سنگر دراز کشیده و تفنگش در کنارش بود. تمام موهای بدنم سیخ و نفس در سینه‌ام حبس شد. کافی بود تا کوچک‌ترین صدایی از من در آید که دیگر همان می‌شد که نباید.

هوا رو به تاریکی می‌رفت. این بار با دوربین نگاهش کردم. مانده بودم چه کنم که فکری به ذهنم رسید. چون ما قصد انجام عملیات داشتیم، گرفتن اسیر از دشمن بسیاری از مشکلات را حل می‌کرد و اطلاعات زیادی را در اختیارمان می‌گذاشت. بی‌درنگ مسیر رفته را سینه خیز برگشتم و نزد گروه‌بان آمدم.

بدون هیچ صحبتی دست او را گرفتم و از خاکریز پایین رفتیم. وقتی مطمئن شدم که در مکان امن تری هستیم و می‌توانم با او صحبت کنم، توضیحات لازم را به ایشان دادم و از او خواستم سه تن از سربازانی را که در مسیر برای ضد کمین گمارده‌ایم، نزدم بیاورد. تأکید کردم به هنگام عبور از معبری که باز کرده بودم فقط روی نوار گسترده در میدان مین حرکت کنند.

نمی توانستم با او بروم. مجبور بودم بمانم تا اوضاع را بهتر زیر نظر داشته باشم. انگشت بر ماشه و نارنجک در دست، در میان بوته ها مخفی شدم و مواظب اطراف بودم. دلهره ی عجیبی داشتم. نکند هنگام عبور سربازان از معبر بی احتیاطی کنند و روی مین بروند. دیری نپایید که سرگروه بان به همراه سه سرباز دیگر سینه خیز نزد آمدند. از آنان خواستم که از سه طرف پشت سر سرباز عراقی برویم؛ او را دستگیر کنیم، دهانش را ببندیم و خیز به خیز از خط پدافندی دشمن دور شویم.

سربازان نقشه ی مرا پذیرفتند و اعلام آمادگی کردند. با یک چشم بر هم زدن پنج نفری بالای سر سرباز عراقی رسیدیم. هنوز به همان حالت قبلی دراز کشیده بود و تکان نمی خورد. شاید به خاطر امنیتی بود که احساس می کرد. چون هیچ گاه فکر نمی کرد کسی بتواند از میدان مین و خاکریز آن ها عبور و به او دسترسی پیدا کند.

به محض رسیدن بالای سرش ناگهان برخلاف انتظارمان چهار سرباز عراقی از کانالی که این سرباز روی لبه ی آن دراز کشیده و از دید ما مخفی مانده بود، بالا آمدند. تا چشمشان به ما افتاد، با تعجب و تعجیل در فاصله ی کمتر از هشت گام با زبان عربی تهدیدمان کردند و ایست دادند: «قف! قف! قف!»

از آن جایی که یکی از اصول گشت شناسایی پرهیز از درگیری است، ما هم مجبور بودیم حتی الامکان بدون درگیری به عقب برگردیم. در فاصله ی کوتاهی به اندازه ی تکرار سه ایست از سوی عراقی ها، به سمت

پایین خاکریز دویدیم. یکی از سربازان دستانش را بالا گرفت که تسلیم شود ولی با تشری که به او زدم، مجبور شد خود را به پایین خاکریز برساند تا اسیر نشود. ما پایین خاکریز و عراقی ها بالای خاکریز بودند. سراسیمه به سویمان تیراندازی کردند و ما را با هر آنچه در دست داشتند، به رگبار بستند.

با اطلاع دادن به سایر هم‌زمانشان به خصوص خمپاره اندازها، مسیر برگشت ما را با گلوله باران منطقه سد کردند. فرار از چنگ آنان در آن موقعیت، بسیار خطرناک، سخت و شاید غیر ممکن بود. رگبار مسلسل های کالیبر کوچک از یک سو و خطر عبور از میدان مین از سوی دیگر و آتش پر حجم خمپاره ها که شعاع ترکش آن چند صد متر دورتر را پوشش می داد، همه خطراتی بودند که شانس برگشت ما را کمتر می کرد. البته عراقی ها نیز خود معبری در میدان مین داشتند که هنگام گشتی و نفوذ به خط پدافندی ما از آن استفاده می کردند و برای خودشان شناخته شده و معلوم بود و همین نیز احتمال تعقیب ما از سوی پیاده نظام دشمن را بیشتر می کرد.

من که هنگام ورود به خاکریز عراقی ها، نفر اول بودم در زمان برگشت، نفر آخر ستون بودم. آتش دشمن چنان پر حجم بود که به خوبی عبور گلوله های رسام و عادی از دور و بر و پشت سرم محسوس و قابل تشخیص بود. موقعیت بسیار سختی داشتم. بارانی از رگبار گلوله بر سرم می بارید. هم‌زمانم که جلوتر از من بودند، فاصله ی زیادی با من داشتند.

بر اثر آتش پر حجم دشمن و ناهمواری مسیر آن قدر خود را به زمین زده بودم که دیگر توان حرکت نداشتیم و از آرنج و زانوهایم خون می آمد. انفجار گلوله های خمپاره در اطرافم اجازه ی هر گونه حرکت به جلو را از من گرفته بود. ترجیح دادم خود را در میان دره ای که بر اثر باد خار و خاشاک زیادی درون آن جمع شده بود، پنهان کنم. خار و خاشاک به حدی زیاد بود که وقتی داخل دره رفتم، به سختی می توانستم سرم را از لابه لای آن ها بالا بیاورم.

اگرچه از خطر تیر مستقیم رها شده بودم ولی هر لحظه ممکن بود گلوله ی خمپاره ای به درون دره اصابت کند و کارم را یکسره کند. چاره ای جز توکل بر خدا و صبر نداشتیم. مجبور بودم همان جا بمانم تا آتش دشمن خاموش و تیراندازی قطع یا حداقل کمتر شود. آن قدر نشنه بودم و لبانم خشک شده بود که دهانم را به سختی باز می کردم. آخرین جرعه ی آب درون قمقمه را سر کشیدم که مرا جانی دوباره بخشید.

گرما و تلاش برای فرار از مهلکه از یک سو، اضطراب و استرس از دیگر سو، وضعیت بدی را برایم به وجود آورده بود. از هم زمانم هیچ اطلاعی نداشتیم. نمی دانستم آیا آن ها هم مثل من خود را جایی مخفی کرده اند یا زیر آتش سنگین دشمن شهید و مجروح شده اند. آتش دشمن لحظه ای خاموش و یا کم نمی شد. به جز سر و پایم که کلاه آهنی و پوتین داشت، تمام بدنم پر از خار شده بود. در حالی که از سوزش و درد خاها به خود می پیچیدم، ناگهان متوجه انبوهی از نفرات دشمن حدود چهل،

پنجاه نفر شدم که در حال تعقیمان بودند.

هر چه زمان می‌گذشت، به من نزدیک و نزدیک تر می‌شدند. کوچک‌ترین اشتباهی از سوی من کافی بود تا به چنگ آنان بیفتم. تنها چیزی که از آن نفرت داشتم، اسارت بود. تصمیم گرفتم در صورت درگیری با عراقی‌ها اگر کشته نشوم و مهماتم تمام شود، با سر نیزه خودم را بکشم. اگرچه خودکشی را حرام می‌دانستم؛ ولی با یادآوری این جمله‌ی امام که می‌فرمود: «مکتبی که شهادت دارد، اسارت ندارد.» بر مبارزه‌ی جدی با دشمن تا آخرین قطره‌ی خونم، مصمم تر می‌شدم.

انگشت بر ماشه و نارنجک در دست، در لابه لای خارهایی که جسمم را عذاب می‌دادند، به آرامی و به سختی نفس می‌کشیدم. عراقی‌ها از بالای سرم و از دو سوی دره در حال عبور بودند. هر چه جلوتر می‌آمدند، خمپاره‌اندازها با هدایت آن‌ها جلوتر را می‌کوبیدند. از من عبور کردند و همچنان در حال تعقیب افراد ما بودند. شاید هم فکر می‌کردند حداقل اگر به ما نرسند ممکن است افرادی مجروح شده و قادر به حرکت نباشند تا حداقل آن‌ها را به اسارت ببرند.

منی‌دائم چقدر طول کشید که به خط خودشان برگشتند. راه برگشت آنان در دو سوی دره‌ای بود که من در آن مخفی شده بودم. هرچه انرژی و توان داشتم را به کمک گوش‌هایم فرستادم تا با شنیدن صدایی از هم‌زمانم بفهمم آیا کسی را مجروح یا سالم به اسارت گرفته‌اند یا نه. از لحن صحبت و گفتارشان معلوم بود که بسیار عصبی و خشمگین

هستند.

وقتی سربازی در خط الرأس جغرافیایی یعنی در بالاترین نقطه ی تپه یا کوهی قرار می گیرد به خوبی قابل تشخیص است و به همین سبب چون من درون دره و آنان در بالای دره در حرکت بودند، به راحتی آنان را می دیدم. این بار همه ی آنچه از انرژی برایم مانده بود، به چشمان خسته ام عاریه دادم تا به کمک دوربین دید در شب، همزمانم را در صورت اسارت، برای آخرین بار بینم. تک تک عراقی ها را از جلوی لنز دوربینم گذراندم. خوشبختانه کسی اسیر نشده بود.

وقتی مطمئن شدم که دیگر از عراقی ها خبری نیست و به خط پدافندی خودشان برگشته اند، به آرامی از لابه لای خارها بیرون آمدم و پاورچین، پاورچین از درون دره به سوی نقطه ی الحاق حرکت کردم. آزادی خود را مدیون خارها می دانستم. شاید لگد کوب کردن خارهایی که باعث نجات جانم شده بودند هم برایم سخت شده بود و نوعی بی انصافی و بی حرمتی در آن می دیدم.

رهایی از خطر اسارت، شور و شوق و توانم را دو چندان و چشمانم را ریزبین تر کرده بود. تا نقطه ی الحاق فاصله ی زیادی داشتم. عقربه ی ساعتیم نه و نیم شب را نشان می داد. دشواری حرکت در دل تاریکی شب از یک سو و خستگی و تشنگی از سوی دیگر، باعث شد چندین بار به زمین بخورم.

به هر رنج و زحمتی بود، خود را به نقطه‌ی الحاق رساندم. هر چه در میان جمع نگاه کردم، عزیزالله را ندیدم. چشمانم سیاهی می‌رفت و صدای ضربان قلبم شدت می‌گرفت. زبانم از فرط تشنگی و فقدان عزیزالله در دهانم نمی‌چرخید. طلب آب کردم. هیچ کس آب نداشت. سربازان را به صف کردم و آمار گرفتم. به جز عزیزالله، سرباز بی‌سیم چی هم نبود.

با سربازانم مشورت کردم. قرار شد مسیر را دوباره برگردیم تا شاید در صورت زخمی یا شهید شدنشان آنان را بیابیم و کمکشان کنیم. با شرایطی که داشتیم خیلی دشوار بود که دوباره مسیر را برگردیم. ولی همت و غیرت سربازان اجازه نمی‌داد که هم‌زمانشان را در چنین وضعیتی تنها بگذارند. ایثار و غیرت و جوانمردی به معنای واقعی کلمه در چهره‌ی خسته، اما مصمم سربازان موج می‌زد. در حالی که هر کس از فرط خستگی و تشنگی تلوتلو می‌خورد، به سوی خط دشمن و به منظور آگاهی از وضعیت دو نفر مفقود شده، حرکت کردیم.

ناگهان متوجه شدم که دو نفر به سویمان می‌آیند. سریعاً دراز کشیدم. آن‌ها را نشانه گرفتم و ایست دادم. خوشبختانه بی‌سیم چی و عزیزالله بودند که با سلامتی کامل به جمع ما پیوستند. با دیدن عزیزالله جان تازه‌ای گرفتم و تشنگی را فراموش کردم. از خوشحالی جثه‌ی کوچکش را بر سر دستم بالا بردم. عزیزالله جثه‌ای کوچک داشت ولی کارهای بزرگی می‌کرد. معلوم شد که آن‌ها هم زیر آتش پر حجم دشمن قادر به حرکت نبوده‌اند و مثل من در جایی مخفی شده‌اند.

به علت تاریکی شب و موقعیت پیش آمده، پیدا کردن مسیر برگشت برایمان دشوار بود و ناگزیر بودیم از یگان های مستقر در خط، تقاضای منور کنیم. بی سیم را از بی سیم چی گرفتم و با فرماندهی گروهان یکی از یگان های مستقر در خط، تماس گرفتم و تقاضای منور کردم. او از من خواست که مسافت و گرای تقریبی را اعلام کنم. عزیزالله که در ثبت گرا و مختصات حرفه‌ای بود، قطب نما را از فانسقه‌اش جدا کرد و مانند آرتیست‌های سینما به عقب و جلو، چپ و راست چرخاند.

حق داشت قیافه بگیرد. بسیار بر کارش مسلط بود. گوشی بی سیم را در اختیارش گذاشتم. با فرماندهی گروهان صحبت و تقاضای منور کرد. متأسفانه فرماندهی گروهان گفت که ما فقط منور دستی داریم و این هم در برد شما نیست. این در حالی بود که عراقی‌ها برای کوچک ترین اتفاقی، صدها منور پرتاب می کردند.

دوباره بارده‌های بالاتر تماس گرفتم و در خواست کمک کردم. قول دادند تا چند دقیقه‌ی دیگر با هماهنگی توپخانه یا خمپاره اندازه‌های مستقر در خط، برایمان منور بفرستند. خوشبختانه پس از چند دقیقه، اولین منور در بالای سرمان منطقه را چون روز روشن کرد. با استفاده از نور این منور در حالی که دراز کش خوابیده بودیم توانستیم مسیرمان را تعیین کنیم و به محض خاموش شدن منور حرکت کنیم. تا به خط پدافندی خودی رسیدیم، پنج منور دیگر برایمان فرستادند. اگر این منورها نبود، شاید برگشتمان امکان پذیر نبود.

حدود ساعت یازده شب به خاکریز و کانال خط پدافندی خودمان رسیدیم. لیوان آبی را از سرباز درون سنگر گرفتم. تا نیمه آن را خورده بودم که زمین در زیر آتش پر حجم توپخانه و خمپاره‌های دشمن به لرزه درآمد. زمین چون فلزات گداخته بود و یکپارچه در آتش می‌سوخت. سنگینی آتش توپخانه‌ی دشمن چنان بود که حتی صخره‌ها و سنگرها و خاکریزها و پرنده‌های خفته در لابه لای آن‌ها از این فاجعه‌ی بزرگ در امان نبودند.

لیوان آب را انداختم و به سوی کانال و خاکریز دویدم. تبادل آتش طرفین توأم با منورهایی که از سوی ما و عراقی‌ها شلیک می‌شد، آسمان و زمین را روشن می‌کرد. آتش تهیه‌ی سنگین دشمن و متقابلاً پاسخ کوبنده‌ی ما نشانگر واقعه‌ای غیر عادی بود. درون کانال موضع گرفتم. و جب به وجب کانال و خاکریز و جلو و پشت سرمان با گلوله‌های توپ و خمپاره‌ی عراقی‌ها شخم زده می‌شد و در آتش می‌سوخت.

سنگری که داخل آن بودم بر لبه‌ی خاکریز و بسیار مستحکم ساخته شده بود. عراقی‌ها به ما حمله کرده بودند. پیاده نظام دشمن در زیر پوشش آتش تهیه در حال پیشروی بود. ما هم هرگونه آتشی را از سوی عراقی‌ها به شدت هر چه تمام پاسخ می‌دادیم. آتش دهانه‌ی مسلسل‌ها و سلاح‌های انفرادی پیاده نظام دشمن به خوبی نشان می‌داد که عراقی‌ها به ما نزدیک و در حال پیشروی هستند. با هر منوری که آسمان را روشن می‌کرد، پیاده نظام دشمن قابل رؤیت بود. نیروهای مستقر در کانال و خاکریز خط مقدم، تا حدودی

مانع پیشروی عراقی‌ها بودند و تقریباً زمین‌گیرشان کرده بودیم.

به برکت سنگر مستحکمی که داشتم، هر آتش دهانه‌ای را در مقابلم نشانه می‌گرفتم و به رگبار می‌بستم. در اندک زمانی کوتاه، مهمات اسلحه‌ی کلاشم تمام شد. یک تفنگ ژ-۳ را که در نزدیکی‌ام بر زمین افتاده بود، برداشتم و جایگزین اسلحه‌ی کلاشم کردم. قدرت آتش و شلیک ژ-۳ از کلاش بیشتر بود اما متأسفانه چون زیاد داغ شده بود، گیر کرد.

توصیه‌ی استوار دیده‌ور رییس پاسگاه روستامان، دوباره چون بارقه‌ای از خاطرم گذشت، اما مجال رفع‌گیر نمی‌یافتم. همزمان امداد گران در حال تخلیه‌ی مجروحین بودند ولی به علت تنگی وقت قادر به تخلیه‌ی هم‌زمان شهدای درون کانال نبودند.

سنگر دیگری سمت چپم بود که داخل آن یک تیر با رام ژ-۳ وجود داشت و خدمه‌ی آن شهید شده بود. سریع خودم را به آن تیر بار رساندم و شروع به تیر اندازی کردم. صدای رگبار این مسلسل که ندای پیروزی سر می‌داد و باعث تقویت روحیه‌ام می‌شد، هنوز هم در گوشم مانده است. سربازان مهمات فراوانی در اختیارم می‌گذاشتند و من به موقع از آن استفاده می‌کردم. هیچ سرباز عراقی در رو به رویم قادر به حرکت یا تیر اندازی نبود. تنها خطری که تهدیدم می‌کرد، آر پی جی زن‌های دشمن یا اصابت گلوله‌ی توپ یا خمپاره‌ای بر سنگرم بود.

تبادل آتش طرفین در صحنه‌ی نبرد و در دل تاریکی شب، بسیار

دیدنی بود. اگر بگویم گاهی اوقات گلوله های آر پی جی طرفین در میانه ی راه و قبل از رسیدن به هدف با هم برخورد می کردند، گزافه نگفته ام. در مقابل منطقه ای که ما پدافند می کردیم، تیراندازی دشمن به حداقل رسیده بود که خود نشانگر عدم پیشروی عراقی ها بود. سمت چپ و راستمان تبادل آتش و درگیری شدیدی ادامه داشت. این وضعیت تا روشنی هوا و صبح ادامه پیدا کرد. دفاع جانانه ی سربازانی که هیچ کدام را نمی شناختم تا نامی از آن ها ببرم، قابل تحسین بود.

با روشن شدن هوا، تقریباً از شدت درگیری ها کاسته و تبادل آتش کمتر شده بود. کتف راستم از شدت ضربه قنداق تیربار به شدت ورم کرده و کبود شده بود. گشتی داخل کانال زدم. کانال از شهیدان ایرانی و جنازه های عراقی که حتی در جنگ تن به تن از بین رفته بودند، پر بود. آن ها تا داخل کانال هم رسیده بودند ولی خط ما سقوط نکرده بود. پشت خاکریز را نگاهی انداختم؛ پر بود از جنازه های دشمن.

عراقی ها در اولین ساعات بامداد، قصد هلی بَرَن و تخلیه ی نیرو در پشت سرمان را داشتند. چند بالگرد از بالای سرمان گذشتند که یکی از بالگردها هدف قرار گرفت و تعادلش را از دست داد. سپس با کوه برخورد کرد و با انفجار مهیبش در آتش سوخت. عراقی ها که هلی بَرَن را ناموفق دیدند، مجبور شدند شکست را بپذیرند و به مواضع خود برگشتند. شصت و پنج نفر عراقی که هلی بَرَن شده بودند و قصد محاصره ی ما را داشتند، اسیر شدند.

درگیری تقریباً به حداقل رسیده و تمام شده بود. به دستور فرماندهی

تیپ و به منظور جلوگیری از تضعیف روحیه‌ی رزمندگان، مبادرت به جمع‌آوری جنازه‌های عراقی‌ها کردیم. حدود چهارصد جنازه‌ی عراقی برای مراسم دفن و خاک‌سپاری جمع‌آوری شد که در میان آنان یک زن بی‌سیم چی هم به چشم می‌خورد.

ما جنازه‌های دشمن را نیز طبق آداب و رسوم مذهبی خودمان دفن می‌کردیم؛ و این در حالی بود که دشمن بعضی از شهدای ما را با لباس و بدون رعایت اصول شرعی، یکجا و دسته‌جمعی دفن می‌کرد. پس از جمع‌کردن جنازه‌ها، ما را به پشت جبهه بردند و نیروهای تازه نفس جایگزین ما شدند.



فصل شانزدهم

اواخر خرداد ۶۶ بود و من تازه از آن شناسایی پر ماجرا و حمله‌ی همه جانبه‌ی عراقی‌ها، خسته و کوفته به پشت خط آمده بودم. به محض ورودم به گروهان، منشی صدایم زد و نامه‌ای به دستم داد. نامه از طرف کریم بود. با دیدن نامه‌ی کریم خستگی از تنم بیرون رفت. در پاکت را گشودم. آنچه که پس از سلام و احوال‌پرسی نوشته بود، برایم قابل باور نبود. زن کریم قهر و تقاضای طلاق کرده بود.

با خواندن واژه‌ی طلاق، تنم چون بید لرزید و عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست. فوراً درخواست مرخصی نوشتم و نزد فرمانده‌ی گروهان جناب سروان قصردشتی رفتم. اگر چه نوبت مرخصی‌ام نبود ولی با مرخصی‌ام موافقت کرد. با اتوبوس نظامی تیپ راهی شیراز شدم. در طول مسیر به سرنوشت مبهم کریم و همسرش که فرزندی نیز در راه داشت، فکر می‌کردم.

روز بعد به شیراز رسیدم. با تاکسی دربستی به پادگان زرهی رفتم. بلندگوی پادگان کریم را برای ملاقاتی صدا کرد. حدود بیست دقیقه بعد کریم وارد جایگاه دیدار شد. بر خلاف ملاقات قبلی رنگ پریده و غمگین بود. به گرمی او را در آغوش گرفتم و دلداری اش دادم. یک ساعتی در کنار هم گذرانیدیم. کریم سویچ ماشینش را به من داد و گفت در شهر گشتی بزن... ظهر هم روغن ماشین را عوض کن و به منزل من بیا. لباس نظامی ام را در جایگاه دیدار عوض کردم و سوار ماشین شدم. یک مسافر دربستی را به فرودگاه بردم. در راه برگشت یک زوج تقریباً چهل ساله کنار خیابان ایستاده بودند. دست بلند کردند. مقصدشان فلکه‌ی شهرداری بود. سوارشان کردم. هر دو عصبی و ناراحت به نظر می‌رسیدند. طولی نکشید که مجادله و بحث لفظی شان بالا گرفت. مرد التماس می‌کرد که زنش یک فرصت دیگر به او بدهد ولی زن می‌گفت: «طبق گفته‌ی قاضی این مرحله‌ی آخر است و باید امروز حکم طلاق صادر شود.»

هنوز درگیر قضیه‌ی طلاق کریم و زنش بودم که این موضوع ذهنم را درگیر طلاق دیگری کرد. به رغم تمایل به دانستن چند و چون موضوع، به خود اجازه‌ی دخالت در حریم خصوصی آن‌ها را ندادم. التماس مرد و مقاومت و جواب‌های منفی همسرش چون پتکی بر سرم فرود می‌آمد.

بالاخره به خود جرأت دادم و وارد بحث آن‌ها شدم. مرد که خیلی دلش می‌خواست واسطه‌ای پیدا شود تا شاید به این وسیله فرجی حاصل شود و گره از کارش بگشاید، شروع به شرح حال زندگی و علت بحث و

مجادله شان کرد. اما زن با تشری که به او زد، گویی قفلی آهنین بر دهانش زدند و دیگر حرفی نزد.

مجبور شدم از زن سؤال کنم. اظهار ناراحتی کرد و از من خواست که ادامه‌ی مسیر دهم. تهدیدم کرد که اگر سؤالات را ادامه دهی، به جرم دخالت در حریم شخصی علیه من شکایت خواهد کرد. یواش، یواش زن را به آرامش دعوت کردم و ماشین را در کنار خیابان و زیر درختی پارک کردم. از او خواهش کردم پیاده شود تا بتوانم راحت‌تر با شوهرش صحبت کنم تا شاید گره‌ای را از مشکل آن‌ها بگشایم. زن موافقت کرد و پیاده شد و زیر درختی به انتظار نشست.

صحبت‌های مرد را شنیدم. نامش محمود بود. علت درگیری به ظاهر خیلی پیچیده به نظر نمی‌رسید. محمود را از ماشین پیاده کردم و خواستم که با زنش صحبت کنم. حرف‌های زن را هم شنیدم. حرف‌های زن واقعی تر به نظر می‌رسید و عمده‌ترین اختلافشان ندادن سهم الارث خانوادگی پدری محمود به او بود. به گونه‌ای که هر کدام از برادران وی در خانه‌هایی مجلل در بهترین نقاط شیراز زندگی می‌کردند. این موضوع باعث ناراحتی و رنجش زنش شده بود. چون آن‌ها در منزلی گل و گچ شده و بدون امکانات در جاده‌ی بریجستون زندگی می‌کردند.

به زن پیشنهاد دادم در صورت حل کردن مشکلشان و دریافت سهم الارث آیا از طلاق صرف نظر خواهد کرد که با جواب مثبت زن روبه‌رو شدم. دوباره زن را پیاده کردم و محمود را صدا زدم. او که قضیه‌ی سهم

الارث را کتمان کرده بود، مجبور به اعتراف شد. محمود را تشویق و ترغیب کردم که چنانچه با من همکاری کند، سهم الارث را برایش می‌گیرم.

یک هفته برای پیگیری قضیه از آن‌ها مهلت خواستم و آن‌ها هم قبول کردند و از رفتن به دادگاه، منصرف شدند. با هم به خانه شان رفتیم. در بین راه که کمی آرام تر شده بودند، راجع به خواهران و برادران محمود سؤال کردم تا بفهمم آیا امکان دارد بتوانم با آن‌ها ارتباط برقرار کنم یا نه. یکی از برادرانش پزشک بود و در بیمارستان ۵۷۶ ارتش خدمت می‌کرد. امیدوار شدم. چون رییس بیمارستان را می‌شناختم و می‌توانستم از او کمک بگیرم و از طرفی چون نظامی بود، راحت‌تر می‌توانستم با او صحبت کنم.

به در خانه که رسیدیم، کودک هشت، نه ساله شان دم در خانه منتظر بازگشت آن‌ها بود. وقتی متوجه شد که ماجرای طلاق منتفی شده است، از شدت خوشحالی به گریه افتاد. بدون دریافت کرایه از آن‌ها خداحافظی کردم و راهی بیمارستان ۵۷۶ شدم تا با جناب دکتر صحبت کنم.

به بیمارستان رسیدم. با دژبان هماهنگ کردم و به اتاق دکتر رفتم. در زدم و وارد شدم. مردی تقریباً چهل و پنج ساله با قدی کوتاه روپوش گشاد سفیدی برتن داشت و در حالی که گوشی معاینه‌اش را بر گردن آویخته بود، بر صندلی اش تکیه داده بود. جناب دکتر با در هم آمیختن جایگاه شغلی و روحیه‌ی نظامی‌اش، بسیار جدی به نظر می‌رسید.

طبق عادت روزانه و شغلی اش دستش را به سویم دراز کرد و گفت: «دفترچه.» گفتم: «آقای دکتر من بیمار نیستم ولی برای پیچیدن نسخه ای خدمتان رسیده ام که اگر درمان نشود، عوارضش همه ی جامعه را بیمار می کند.» یکه خورد و از تعجب ابروانش را در هم کشید و پرسید: «امرتان؟!» گفتم: «عرض خصوصی دارم.» سپس راجع به موضوع سهم الارث و قضیه ی طلاق برادرش محمود با او صحبت کردم.

با شنیدن حرف هایم رنگ پوست سفیدش، چون لبو سرخ شد و سراسر وجودش را خشم گرفت. چنان محکم گوشی معاینه اش را بر میز کوبید که شیشه ی میزش شکست. نمی دانم چرا وقتی حرص و آز، گوش و چشم انسان را کر و کور می کند، حتی صدای انفجار کانون گرم خانه ی برادرش را نمی شنود و دود ناشی از انفجار آن را نمی بیند.

دکتر صندلی چرخدارش را می چرخاند و تند، تند نفس می کشید. یکباره از پشت صندلی اش بلند شد و به طرف در اتاق رفت. با شنیدن صدای چرخاندن کلید قفل اتاق، وقتی چهره ی خشن دکتر را دیدم، نزدیک بود قالب تهی کنم. دکتر در اتاقش را قفل کرده بود و مرتب داد می زد: «تو کی هستی و از کجا اومدی؟ اصلاً به تو چه مربوط است که در مسائل خصوصی ما دخالت می کنی؟» انگار که در جیبه به اسارت دشمن درآمده و در استخبارات عراق تحت بازجویی بودم.

مانده بودم که چگونه جوابش را بدهم که تلفن سبز رنگ رومیزی اش به صدا درآمد. از اطاعت پذیری و چشم چشم و بله قربان گفتنش می شد

حدس زد که مخاطب او همسرش، یا رییس بیمارستان است. پس از پایان مکالمه، کم کم رنگ و رخسار دکتر به حالت عادی برگشت و با تکیه بر صندلی مشکی رنگ چرمی اش با لحنی آرام پرسید: «شما کی هستید و چطور مسائل بین ما و برادرم را می‌دانید؟» وقتی جواب دادم که نظامی هستم و در شهر مسافری کشی می‌کردم و برادرت را با زنش سوار کردم و... باز هم آرام‌تر شد و به حرف‌هایم توجه بیشتری کرد. ابتدا سعی بر سفسطه و قانع کردنم را داشت و گفت: «مسئله به برادر بزرگم مربوط می‌شه و من هیچ کاره‌ام.»

بازیرکی به او فهماندم، در صورتی که با من کنار نیاید، قضیه را به گوش حفاظت اطلاعات بیمارستان و سایر همکارانش به خصوص رییس بیمارستان که از دوستانم بود، خواهم رساند. وقتی با سماجت و اصرارم برای حل موضوع و دادن سهم الارث به برادرش مواجه شد و فهمید که آبرویش در خطر است، قول داد که ظرف مدت دو روز آینده با برادر بزرگش مشورت کند و جواب مرا بدهد.

ساعت دو بعد از ظهر بود. از او خداحافظی کردم و راهی خانه‌ی کریم شدم. انگار که نه کار کردن با ماشین به من می‌آمد و نه قرار بود که پول بنزین و روغن ماشین کریم از راه کرایه کشی به دست آید. ولی گویی مأموریت من و زردقناری چیز دیگری بود. این بار هم پول روغن ماشین کریم را با رضا و رغبت از جیبم دادم و به منزل کریم رفتم. زنگ را به صدا درآوردیم. کریم برخلاف دفعه‌ی قبل پریشان حال و عبوس در را گشود.

دیگر از بوی خورش سبزی خبری نبود. ناهار را به ماست و خیار بستند
کردیم و سوار بر زرد قناری راهی فیروزآباد، خانه‌ی پدر زن کریم شدیم.

هوا گرم بود و علف‌های کنار جاده خشک شده و بهار به پایان عمرش
رسیده بود. در طول مسیر، طلاق کریم و همسرش چنان ذهنم را به خود
مشغول کرده بود که نفهمیدم کی به مقصد رسیدم. هوا گرگ و میش بود
که زنگ خانه را زدیم. زنی با لباس محلی در را گشود و با دیدن کریم
شوکه شد. مادر زن کریم بود. پس از سلام و احوال‌پرسی و تعارف، وارد
خانه شدیم. زن کریم هم در خانه بود. با من احوال‌پرسی کرد ولی بدون
سلام و علیکی با کریم، غرولند کنان به اتاق دیگری رفت.

سالن خانه با فرش‌های رنگارنگ دستباف و پستی‌های خوش رنگ محلی
تزیین شده بود. کمی بعد پدر زن کریم با کت و شلواری مشکی در حالی که
دماغ کشیده‌اش مانع افتادن عینکش بود، وارد اتاق شد. من و کریم به
احترامش بلند شدیم. پس از کلی گپ و گفت، فهمیدم که وی از معلمان
عشایری است. انسان فرهیخته و با سوادى به نظر می‌رسید. به حل مشکل
کریم بیشتر امیدوار شدم. می‌دانستم که معلم سیاهی و جهل را از دل‌ها
می‌زداید و زلال دانایی را درون بشر جاری می‌کند. به درستی که معلمان در
محل، هم کلاتر و کدخدا بودند هم قاضی و وکیل و وصی. معلمان به علت
نمونه بودنشان در امر تعلیم و تربیت، نزد مردم عشایر اعتبار خاصی داشتند.

وقت شام بود و بوی مطبوع غذا فضای اتاق را پر کرده بود. سفره‌ای
گسترده از برنج محلی و خورش بادمجان و ته چین تا دوغ و کره‌ی

محلی و ماست کنگر، بر سر سفره گذاشتند. مادر زن کریم که گبه و جاجیم‌های رنگارنگ درون خانه اش، سندی از شاهکارهای هنری اش بود، با پختن ته چینی از گوشت بره شاهکار دیگری خلق کرده بود. پس از خوردن شام، کم کم سایر بستگان‌شان هم به ما پیوستند و مذاکره در خصوص مشکلات پیش آمده، رسماً آغاز شد.

تا پاسی از شب جلسه ادامه داشت ولی بی نتیجه پایان یافت. فردا صبح پس از صرف صبحانه دوباره گفتگوها از سر گرفته شد و تا ظهر به طول انجامید. اما پس از ناهار آن گونه که انتظار می رفت آقا معلم قفل جهل را گشود و قضیه را فیصله داد و دست دخترش را گرفت و تا پای ماشین کریم برد. مادر زن کریم هم سنگ تمام گذاشت و با سوغاتی هایی که تدارک دیده بود، ما را شرمنده و بدرقه کرد.

زرد قناری این بار هم مأموریتش را با موفقیت انجام داده بود و پیچ و خم‌های تنگاب و زنجیرون و گردنه‌ی موک را به سوی شیراز مغرورانه می‌پیمود. دلواپسی و نگرانی من در باره‌ی قضیه‌ی طلاق و سهم الارث محمود که برادر پزشکش قول حل آن را داده بود، ظاهراً در خوشحالی کریم و زنش گم شده بود.

نزدیک غروب وارد شیراز شدیم. جلوی یک گل فروشی ایستادیم. دسته گلی من و دسته گلی هم کریم خرید و به همسرش هدیه دادیم. شب مهمان کریم بودم. کدبانوی خانه که احساس می کرد در نبودش اوضاع خانه به هم ریخته و نامنظم است، مشغول جمع و جور کردن و سر و سامان

دادن وسایل خانه‌اش بود که من از آنان خداحافظی کردم و به خانه‌ی خواهرم رفتم.

صبح زود طبق قول قبلی دکتر، به بیمارستان ارتش رفتم. در اتاق دکتر بسته بود. کمی به انتظارش نشستم. دکتر آمد. به احترامش برخاستم. سلام و احوال پرسیدیم. گشاده روتر از دفعه‌ی قبلی بود. پشت سرش وارد اتاقش شدم. کنارم نشست و شاسی زنگ اتاقش را فشرد. سرباز منشی وارد شد. سلام نظامی داد. دکتر دستور پذیرایی داد.

سربازی دو استکان کوچک چای و یک بسته بیسکویت تینا روی میز گذاشت و بیرون رفت. با دیدن بیسکویت انگار که دیواره‌ی دلم را فرو ریختند. از زمان تقسیم جیره‌ی مدارس تاکنون، بیسکویت تینا نه دیده و نه خورده بودم. استکان چای را برداشتم. چای سرد و دم نکشیده و بی طعم بود. مردد بودم که بیسکویت از بودجه‌ی ارتش است یا نه. هنوز هم طبق مقررات دوره‌ی رضا شاه قند و چای کارکنان ارتش سهمیه‌بندی بود و جیره‌ی غذایی افراد را تراز و تعیین می‌کردند نه شکم آن‌ها.

به هر حال با ولع هر چه تمام‌تر سه عدد بیسکویت تینا را طوری روی هم گذاشتم که از نظر زاویه‌ی دید دکتر یکی دیده شود و درست مثل کتابی که از پشت فقط یک صفحه دیده می‌شود، آن‌ها را در دهانم گذاشتم و چای سرد وطنی را روی آن ریختم.

آتش درونم رو به خاموشی می‌رفت. رفتار دکتر نوید حل مشکل را

می‌داد. پس از پذیرایی، وارد بحث سهم الارث برادر شد. گویا برادر بزرگش را قانع کرده بود و قصد حل مشکل را داشت. گفت: «با برادر بزرگم و سایر اعضای خانواده صحبت کرده‌ام و قراره سهم الارث محمود را به صورت پول نقد تا چند روز آینده بدهیم.»

ضمن تشکر از او، خداحافظی کردم و با یک تاکسی دربستی راهی خانه‌ی محمود شدم تا خبر مسرت بخش حل موضوع را به او بدهم. به خانه‌ی آن‌ها رسیدم. پسرش دم در خانه مشغول بازی بود. به او گفتم تا پدر و مادرش را صدا بزنند. پسر داخل رفت و طولی نکشید که همراه پدر و مادرش آمدند. پس از سلام و احوال‌پرسی، وعده‌ای که دکتر داده بود را به آن‌ها گفتم. قدری خوشحال شدند اما به نظر می‌رسید که به حرف آن‌ها اعتماد ندارند. نزدیک ظهر بود. مجبور بودم به ده بروم تا به انتظار پدر و مادرم پایان دهم. هرچه تعارف کردند، نپذیرفتم ولی قول دادم به آن‌ها سر بزنم.

خداحافظی کردم و به گاراژ احمدی رفتم. مینی بوس مش نصرالله رفته بود. مجبور شدم با ماشین‌های بین راهی بروم. شب بود که به ده رسیدم. پدر و مادر به گرمی در آغوشم گرفتند و خوشحال شدند. دو هفته‌ای را با خوشی در کنار خانواده گذراندم.

مرخصی‌ام تمام شده بود. صبح زود ساکم را برداشتم و راهی شیراز شدم. به محض رسیدنم، یکراست سراغ محمود رفتم. سر کوچی که پیاده شدم دیدم ماشینی در حال تخلیه‌ی مصالح جلوی خانه‌ی محمود است. با گام‌های تندتر

به خانه رسیدم. در خانه باز بود. حیاط خانه پر از مصالح ساختمانی بود. بنا و کارگران مشغول کاشی کاری و سفید کردن خانه بودند و محمود بر روی یک صندلی فلزی نشسته بود و بر کار آنها نظارت می کرد و دستور می داد.

با دیدنم، خوشحال شد و هورا کشید. همدیگر را در بغل گرفتیم. شادی و نشاط در چهره اش موج می زد. همسرش را صدا زد. دیگر از عصبانیت و پرخاشگری و ناامیدی همسرش خبری نبود. بشاش بود و گشاده رو. سلام واحوال پرسید و تعارف کرد. داخل سالن رفتیم. خانه رنگ و روی دیگری گرفته بود. سهم الارث را گرفته بودند. نه تنها ظاهر خانه، بلکه همدلی و صفای ساکنان خانه زیبا و دیدنی شده بود.

چند ساعتی پیش آنها ماندم. درحالی که محمود گریه می کرد، همسرش نیز با ریختن کاسه ی آبی پشت سرم، بدرقه ام کردند و از آنها خداحافظی کردم. به ترمینال رفتم تا عازم جبهه شوم. ساعت هفت عصر بود که خوشحال از غلبه بر معضل زشت و ناپسند طلاق این دشمن داخلی و پدیدهای شوم اجتماعی، به امید غلبه بر دشمن خارجی، سوار بر اتوبوس راهی جبهه شدم.



فصل هفدهم

اوایل تیرماه ۶۶ تازه از مرخصی برگشته بودم که به دستور فرماندهان به خط مقدم رفتم تا منطقه‌ای را برای مین گذاری شناسایی کنم. طبق گزارش‌های رسیده، گشتی‌های عراقی چند شب پیش با عبور از دره‌ای به خط پدافندی ما نفوذ کرده و ضرباتی زده بودند. گویا با پرتاب نارنجک‌های حاوی مواد بی‌هوشی کمین‌های ما را بی‌هوش کرده و سپس آن‌ها را به شهادت رسانده و وارد خط ما شده بودند.

به همراه افسران رکن دو اطلاعات و عملیات و رکن سه (آموزش و عملیات) منطقه را شناسایی کردم. مقدار مین و سیم خاردار مورد نیاز را برآورد کردم؛ درخواست آن را نوشتم و به تأیید فرماندهی رساندم. بعد از ظهر موارد در خواستی را از انبار تحویل گرفتیم. به محض تاریکی هوا، به کمک سربازانم منطقه‌ی مدّ نظر را مین گذاری کردم. یک میدان مین با ترکیب انواع مین‌های موجود در ارتش و مین‌های غنیمتی با تراکم زیاد

و به صورت زیگزاگ.

تا قبل از روشنی هوا، کار را تمام کردم. همان شب فرماندهان را پای کار بردم و آن‌ها را نسبت به نقشه، تراکم و نوع مین‌ها توجیه کردم. برای استراحت به سنگر رفتیم. نقشه‌ی میدان مین را در چند نسخه تهیه کردم و تحویل فرماندهان دادم و یک نسخه را نیز برای بایگانی خودمان نگه داشتم.

ساعت یازده صبح بود. گرما و بی‌خوابی کلافه‌ام کرده بودند. دور تا دور سنگر کانال کوچکی زده بودند که چند دریچه از زیر سقف و بین تیرچه‌ها به این کانال وصل می‌شد. این کانال را پر از خار و خاشاک کرده بودند که با پاشیدن آب روی این خارها در صورت وزش باد، هوای خنکی وارد سنگر می‌شد. سرباز منشی چند آفتابه آب روی خارها ریخت. بی‌تاثیر نبود. خیلی خسته بودم و خوابم می‌آمد. دراز کشیدم که بخوابم. گاه گاهی صدای شلیک و انفجار یا رگباری چرتم را پاره می‌کرد. خستگی و بی‌خوابی با خنک شدن فضای سنگر بر صداها چیره شد و خوابم برد.

این بار با صدای خش خش بی‌سیم از خواب پریدم: «بیژن... بیژن... بیژن... چنگیز!» به خاطر این که گاهی اوقات، اتفاقی فرکانس بی‌سیم عراقی‌ها روی بی‌سیم ما می‌افتاد، یا عمداً مکالمات ما توسط دشمن شنود و رمزگشایی می‌شد، ما بیشتر از واژگانی استفاده می‌کردیم که حروف آن در زبان عربی نباشد؛ مثل گک، ژ، پ و چ.

صدای بی سیم چی برایم نا آشنا بود. ولی با شنیدن نام بیژن یک باره دلم فرو ریخت. بیژن نام یگانه برادر دوست داشتنی ام بود. ناخودآگاه اشک در چشمانم حلقه می زند. با تکرار این رمز، بی سیم چی هم از خواب پرید و پاسخ داد: «چنگیز... بیژن به گوشم.» با دقت به صدای بی سیم گوش کردم: «بیژن جان، به مهندس بگو جوجه هاشو آماده کنه که بعد از ظهر باید به ۸۸ دست بده.»

در ارتش به تخریبچی ها مهندس هم می گفتند. مفهوم پیام این بود که تخریبچی باید سربازانش را آماده کند و بعد از ظهر برود لشکر ۸۸ و به آن ها ملحق شود. تیپ ما و لشکر ۸۸ که مسئولیت نگهداری خط را بر عهده داشتند، اغلب با هماهنگی و ادغام گشتی ها، کار شناسایی منطقه را انجام می دادند.

بعد از نماز و ناهار به همراه شش تن از سربازانم به لشکر ۸۸ رفتیم. نیروهای گروهان شناسایی این لشکر با من آشنا بودند و چند بار با هم به مأموریت رفته بودیم. به سنگر فرماندهی گروهان رفتیم. افسری لاغر اندام با قدی بلند و چشمانی گود و فرو رفته بود. او را نمی شناختم. با فرماندهی قبلی آشنا بودم و چند بار به شناسایی رفته بودم. اهل مشهد بود. بسیار انسان فهیم و اهل دلی بود.

به محض ورودم به سنگر، عکسی ترینین شده با روبان مشکی توجه ام را به خود جلب کرد. همان دوستم بود. هر چه خواستم نگرانی ام را پنهان کنم، نتوانستم. قطره های اشکی که بر گونه هایم جاری شد، گواه همه چیز

بود. دستی بر عکسش کشیدم و برای شادی روح بلندش فاتحه خواندم. فرماندهی جدید به خوبی وضعیت روحی ام را درک کرده بود و فهمید که با شهید آشنایی قبلی دارم. دستم را گرفت و سعی بر آرام کردنم داشت. شهید دو هفته پیش در حالی که می‌خواست یک تانک عراقی جا مانده در بین دو جبهه را بیاورد، بر اثر برخورد با مین والمرا شهید شده بود.

پس از گپ و گفت راجع به مأموریت، دوتایی به دیدگاه رفتیم. یک دوربین بزرگ خرگوشی درون دیدگاه بود. با اولین نگاه، خانه های سفید رنگ شهر مندلی عراق، بیشتر از هر چیزی توجه ام را به خود جلب کرد. شهری خالی از سکنه که مقر تاکتیکی ارتش عراق بود. دکل های بلند مخابراتی بر روی پشت بام ها بیشتر از هر چیزی خود نمایی می کرد.

دوربین را به زاویه های مختلفی چرخاندم. سمت راست و بین دو جبهه، سه تانک عراقی بود. مأموریت ما طبق دستور قرارگاه عملیاتی غرب، آوردن این تانک ها بود. تانک ها در یک ردیف و با فاصله ی تقریبی بیست متر از همدیگر بودند. این تانک ها در عملیات قبلی عراق که منجر به عقب نشینی آن ها شده بود، جا مانده بودند. فاصله ی ما با عراقی ها در نقاط مختلف متفاوت بود از صد متر تا یک کیلومتر.

وقتی از دیدگاه برمی گشتم، افسری که مرا می شناخت صدایم زد. نزدش رفتم. پس از سلام و احوال پرسی، به پشت خاکریز رفتیم. دوربین

سبز رنگ روسی اش را دستم داد و گفت از داخل سنگری که لبه‌ی خاکریز بود و سقف نداشت، نگاه کن. دورین را گرفتم. با اولین نگاه، یک سرباز عراقی را دیدم که وارد کانال شد. چند دقیقه‌ای از دیدم پنهان ماند اما دوباره او را دیدم که بالای خاکریز آمد. او هم دورینی در دست داشت. بدون شک دورین ما دو تا روی هم قفل و زوم شد.

تا خواستم به افسر بغل دستی‌ام بگویم خمپاره بزنند، ناگهان یک گلوله خمپاره‌ی شصت با فاصله‌ی سی سانتی متری از سرم منفجر شد و با اصابت ترکشی به جلوی کلاه‌م، بند کلاه‌م پاره شد و کلاه‌م چند متر عقب‌تر پرتاب شد. برق انعکاس شیشه‌ی دوربینم باعث لو رفتن سنگر شده بود و همین باعث شد تا عراقی‌ها به شدت منطقه را بکو بند.

مجبور شدم سنگر را ترک کنم و به عقب برگردم. بعد از نماز و ناهار، من و سربازانم به اتفاق دسته‌ی شناسایی لشکر ۸۸ از خط پدافندی گذشتیم تا مسیر را برای رسیدن به تانک‌ها، شناسایی و چک کنیم. با استفاده از دره و شیار و در پناه بوته‌ها و استفاده از عوارض طبیعی زمین، سینه خیز جلو رفتیم. من و سربازانم به خاطر پاک سازی منطقه از وجود مین و تله‌های انفجاری، جلوتر از بچه‌های لشکر ۸۸ بودیم.

یکی از سربازان قن‌داق تفنگش را به سینه چسباند و هدفی را نشانه گرفت. تعجب کردم. از نوک مگسک تا هدف را سریع از نظر گذراندم. لابه‌لای صخره‌های روبه‌رو دو سرباز عراقی را دیدم. یکی نماز می‌خواند و دیگری پشت سنگی نشسته بود و کاملاً استتار کرده بود. سر تفنگ سرباز را گرفتم و

مانع تیراندازی اش شدم. سرباز خیلی عصبی بود. حق داشت. چندی پیش پسر عمویش در همین جبهه به دست عراقی‌ها شهید شده بود.

از سربازان خواستم در پناه بوته‌ها بی حرکت دراز کش کنند. بدون دوربین هم آن‌ها را می‌دیدم. به خاطر بررسی بیشتر، با دوربین نگاهشان کردم. از نحوه‌ی نماز خواندنش معلوم بود که شیعه است. دوباره سربازم او را نشانه گرفت. این بار تفنگش را گرفتم. به او گفتم: «فراموش نکن ما برای پرپایی نماز می‌جنگیم. این‌ها برادران شیعی ما هستند ولی ناچارند با ما بجنگند.»

تفنگ سرباز را حمایل کردم و با تغییر مسیر، طوری که آن دو سرباز عراقی متوجه حضور ما نشوند، جلو رفتیم. بیشتر از سی متر نرفته بودیم که دوباره با دوربین نگاه کردم. سمت راستمان چهل، پنجاه سرباز عراقی دیدم که لابه لای صخره‌ها کمین کرده و چون استتار شده بودند، به راحتی قابل شناسایی نبودند. با اشاره‌ی دست به سربازانم فهماندم که تکان نخورند. سپس سربازان عراقی را به آن‌ها نشان دادم.

دره‌ای نزدیکمان بود. یکی، یکی سربازان را به داخل دره هدایت کردم. یکی از سربازان را فرستادم تا بچه‌های لشکر ۸۸ را توجیه کند و آن‌ها را هم نزد ما بیاورد. با بچه‌های لشکر به عقب برگشتیم. سربازی که می‌خواست تیراندازی کند و مانع او شده بودم، وقتی فهمید که اگر تیراندازی کرده بود، آن همه سرباز دشمن به وجود ما پی می‌بردند و شاید کار برای ما دشوار می‌شد، دستش را دور گردنم کرد و گریست. اگر چه

شاید تصمیم من به لحاظ نظامی توجیه پذیر نبود و تصمیمی احساساتی به نظر می‌رسید ولی این تصمیم باعث شد جان ما به خطر نیفتد و صحیح و سالم به خط بر گردیم.

ساعت شش بعد از ظهر بود. باید منتظر می‌ماندیم تا با تاریکی هوا، مأموریت انتقال تانک‌های دشمن انجام شود. دودل بودم؛ آیا سربازان دشمن که لابه لای صخره‌ها کمین کرده بودند، شب هم خواهند ماند یا نه؟ چنانچه آن‌ها شب می‌مانند، ما برای رسیدن به تانک‌ها و انتقالشان به جبهه‌ی خودی، با مشکل مواجه می‌شدیم. پیشنهاد کردم چند سرباز را با دوربین دید در شب مأمور کنند تا سربازان دشمن را زیر نظر بگیرند و تحرکات آن‌ها را گزارش کنند.

ساعت هشت شب بود. خبر رسید که آن‌ها به خط مقدمشان برگشته‌اند. اگرچه ممکن بود کمین‌های دیگری باشند که جایشان لو نرفته و از دید ما پنهان مانده‌اند. ساعت هشت و نیم شب، در حالی که به خاطر تاریکی هوا یک قدمی پیش رو هم به سختی دیده می‌شد، به اتفاق یک افسر، یک درجه دار و چهار سرباز راننده و دو مکانیک تانک و چهار سرباز مهندسی، از خط پدافندی گذشتیم. مسیری را که بعد از ظهر شناسایی کرده بودیم، با استفاده از تاریکی شب و دره‌ها و شیارها و عوارض طبیعی زمین تا نزدیکی تانک‌ها رفتیم.

احتمال می‌دادم اطراف تانک‌ها مین‌گذاری شده باشند و یا تله‌های انفجاری کار گذاشته باشند. با هماهنگی و اجازه‌ی فرماندهی شناسایی، من

و دو سرباز مین بردار جلو رفتیم و بقیه ماندند. مسیر را تا پای تانک‌ها کاوش کردم و آن دو سرباز نوار مخصوص را پهن کردند. خوشبختانه هیچ مینی وجود نداشت. به اولین تانک رسیدم. اطراف تانک‌ها، به ویژه سمتی که به در راننده باز می‌شد، دوازده مین به صورت زیگزاگ کاشته بودند. به دقت آن‌ها را ختشی کردم. دو تا مین والمرا بود و بقیه گوجه‌ای یا تی اس ۵۰ بودند.

به همین ترتیب اطراف دومین و سومین تانک را هم پاک سازی کردم و راه را برای هم‌زمانم باز و آماده کردم. خودم ماندم و سربازانم را برای آوردن بقیه فرستادم. بیست دقیقه‌ای طول کشید که راننده‌ها به همراه مکانیک و سایر افراد شناسایی آمدند. راننده‌ها داخل کابین ویژه‌ی راننده شدند. هرچه تلاش کردند، تانک‌ها روشن نشدند.

عراقی‌ها هنگام فرار، آن‌ها را دست کاری کرده بودند و به همین خاطر روشن نشدند. تلاش مکانیک‌ها هم بی‌نتیجه بود. این کار نیاز به روشنایی و زمان کافی داشت که ما از هردوی آن‌ها محروم بودیم. به ناچار و بنا به دستور، منطقه را ترک کردیم و به خط خودمان برگشتیم. شب بعد نیروهای ما تا نزدیکی تانک‌ها رفتند و با آرپی جی آن‌ها را منهدم کردند.



فصل هجدهم

دشمن به منظور تصرف ارتفاعات استراتژیک و مهم ۴۰۲ و کهنه ریگ، به خطوط پدافندی تیپ ۲ لشکر ۸۸ زاهدان با حجم بالای آتش شدید حمله کرد. این عملیات به دست زبده ترین نیروهای تکاور کوهستان عراق انجام می شد و به مدت چهار روز ادامه داشت که با رشادت رزمندگان لشکر ۸۸ مقاومت جانانه‌ی آنها، عراق با پذیرش شکست و با به جای گذاشتن کشته‌ها و مجروحین بی شماری به مواضع قبلی اش برگشت.

طولی نکشید که دوباره با تجدید قوا و گسیل نیروهای بیشتر حمله کرد و موفق شد قسمتی از ارتفاع ۳۶۳ را تصرف کند. آن گونه که اسرای عراقی در این عملیات و عناصر اطلاعاتی ما می گفتند صدام شخصاً فرماندهی این عملیات را در مقر تاکتیکی شهر مندلی برعهده داشت و دخترش با همراه داشتن ۴۰۲ سویچ بنز آلمانی و وعده‌ی هدیه‌ی آن بنزها به فاتحان این عملیات، به خاطر بالابردن روحیه‌ی نظامیانشان در این مقرسخنرانی کرده بود.

از تحرکات دشمن معلوم بود که قصد حمله‌ی مجدد به ۴۰۲ را دارد.

ارتفاع ۳۶۳ بخشی از خاک میهن عزیزمان ایران بود که به تصرف عراقی‌ها در آمده بود. روح سلحشوری و وطن پرستی غیور مردان تیپ ۵۵ هوابرد شیراز آنان را وا می‌داشت که با همتی والا با آنان مقابله کنند و این قسمت از خاک کشورمان را از وجود دشمن پاک کنند.

بلافاصله بازپس‌گیری این ارتفاع در دستور تیپ ما قرار گرفت. مقدمات بازپس‌گیری و عملیات فراهم شد. خودروهای نظامی حامل مهمات در حال تردد و تخلیه‌ی مهمات در نقاط از پیش تعیین شده بودند. یگان‌های عملیات کننده انتخاب شده و در آماده باش کامل به سر می‌بردند.

گرمای داغ و سوزان سومار بیداد می‌کرد. در یک بعد از ظهر بسیار گرم از سوی قرارگاه عملیاتی فراخوانده شدیم. در یک جلسه‌ی کوتاه توجیهی، نقشه‌ی عملیات از سوی فرماندهان تشریح شد و فرماندهان یگان‌های عمل کننده توجیه شدند. من هم به عنوان فرمانده‌ی گروه مهندسی (تخریب) افتخار شرکت در عملیات را یافتم و در این جلسه حضور داشتم.

نوزدهمین ساعت از روز سه شنبه سی‌ام تیر ۶۶ را می‌گذرانیدیم که خودروهای نظامی برای حمل و انتقال نیرو، مهمات و تجهیزات مربوطه به نقطه‌ی الحاق، به صف ایستادند. گردان‌های ۱۰۱، ۱۲۶، ۱۳۵ و ۷۹۶ تکاور از تیپ ۵۵ هوابرد شیراز و تیپ دوم از لشکر ۸۸ زاهدان، مسئولیت اجرای عملیات

به منظور باز پس گیری اهداف تصرف شده به دست دشمن را بر عهده داشتند. از مواضع خودی تا نقطه‌ی الحاق جایی که می‌بایست عملیات انجام شود، چند ساعتی راه پیمایی کردیم. حدود ساعت ده شب به نقطه‌ی الحاق رسیدیم و برای انجام عملیات، اعلام آمادگی کردیم. فاصله‌ی بین ما و دشمن بسیار اندک بود. کانالی بین ما و عراقی‌ها به طول تقریبی دویست متر وجود داشت که احتمال می‌رفت عراقی‌ها آن جا را مین گذاری کرده باشند. طبق شناسایی‌های قبلی، دو سرباز عراقی در انتهای کانال وظیفه‌ی نگهبانی از کانال را به عهده داشتند.

فرمانده‌ی گردان ۱۲۶ جناب سرگرد غلامرضا امیری از من خواست که سربازانم را برای گشودن معبر و پاک سازی کانال به جلو اعزام کنم و خودم در کنارش بمانم. از آن جایی که به لحاظ تخصص در مین برداری، از سربازان وظیفه بهتر بودم این کار را قبول نکردم و گفتم چنانچه جناب اجازه فرمایند خودم نسبت به گشودن معبر و پاک سازی کانال اقدام کنم. به دلیل حساسیت و اهمیت این عملیات، ترجیح دادم شخصاً به جای سربازان معبر را باز کنم. با موافقت فرمانده‌ی گردان یک سرباز عرب زبان به منظور استراق سمع و مسائل حاشیه‌ای دیگر در اختیارم گذاشتند. سیامک، همان سربازی که تفنگک را در آب انداخته بود، در کنارم ایستاد. هرچه اصرار کردم که نزد سایر سربازان بماند، قبول نکرد و گفت: «باید همراهت باشم تا به پاس کمکی که به من کرده‌ای، اگر مشکلی برایتان پیش آمد، کمکتان کنم.»

منطقه کوهستانی بود و اگر سنگی از زیر پای سربازی در می‌رفت و ایجاد صدا می‌کرد، بدون شک نگهبانان عراقی متوجه حضورمان می‌شدند. گردان‌های عمل‌کننده در پشت کانال و میدان مین دشمن موضع گرفته و آماده‌ی عملیات بودند.

ساعت ده و نیم شب بود. از سیامک خداحافظی کردم و به اتفاق سرباز عرب زبان سینه خیز به سوی کانال حرکت کردیم. حساسیت کار می‌طلبد که با دقت بیشتری پیش برویم. منطقه کوهستانی بود و زمینی سفت داشت. باید مواظب بودیم که سنگی از زیر پایمان به پایین نغلتد. در کوتاه‌ترین زمان ممکن به کانال رسیدیم.

یک ورقه‌ی فلزی که از آن برای پوشاندن سقف سنگر استفاده می‌شد، جلوی کانال بود که احتمال می‌رفت این کار اتفاقی نبوده و از سوی سربازان عراقی به عنوان یک وسیله‌ی هشدار دهنده بر دهانه‌ی کانال گذاشته شده باشد. با دقت و هوشیاری کامل بدون کوچک‌ترین صدایی، ورقه‌ی فلزی را از سر راه برداشتم و وارد کانال شدم. عمق کانال کمتر از قد یک سرباز بود و باید دولا، دولا حرکت می‌کردم. با دوربین دید در شب ابتدا سطح بیرونی کانال را با دقت نگاه کردم و با سیخک مخصوص مین‌ها را پیدا و آن‌ها را خنثی کردم و کنار گذاشتم.

قرار بود وقتی به سنگر نگهبانی و دیده‌بانی عراقی‌ها رسیدم، با نارنجک آن را منهدم کنم و آن‌گاه با آتش تهیه‌ی همزمان با انهدام سنگر، پیاده نظام حمله را آغاز کنند. شب بسیار تاریک و سکوت مطلق

بر جبهه حکم فرما بود. به نزدیکی سنگر عراقی‌ها رسیدم. سرباز عرب زبان دو قدم پشت سرم حرکت می‌کرد. ایستادم و دستش را گرفتم. به او فهماندم که باید سنگر کمین را منهدم کنیم. بی درنگ هر کدام یک نارنجک به داخل سنگر کمین عراقی‌ها پرتاب کردیم.

با صدای انفجار نارنجک و انهدام سنگر، عراقی‌ها از حمله‌ی ما آگاه شدند و منوره‌ایشان منطقه را چون روز روشن کرد. داخل کانال دراز کشیدم و به زمین چسیدم. میله‌ها و چوب‌های سقف سنگر همراه مسلسل و دست‌وپای قطع شده‌ی دو سرباز نگهبان عراقی که با شدت انفجار به آسمان پرتاب شده بودند، برلبه‌ی کانال و داخل آن به زمین افتادند.

عراقی‌ها بلافاصله کانال را زیر آتش سنگین توپ و خمپاره‌ی خود قرار دادند. از قبل به دلیل اهمیت این کانال، آن را ثبت تیر کرده بودند. به دنبال آن آتش تهیه‌ی ما هم آغاز شد و پیاده نظام چون سیلی خروشان به راه افتادند. هیچ کس را یارای مقاومت در مقابلشان نبود. آتش سنگین توپخانه و خمپاره اندازهای طرفین، تمامی کوهستان را به لرزه درآورده و منوره‌های عراقی در بالای سرمان تاریکی هوا را روشنی بخشیده بود.

در زیر نور منور، سیامک را دیدم که سینه خیز جلو می‌آمد و صدایم می‌زد. خودم را به او رساندم. دوشادوش هم درحالی که به آتش پیاده نظام دشمن پاسخ می‌دادیم، به خاکریز عراقی‌ها نزدیک می‌شدیم. سربازان دشمن سرسختانه مقاومت می‌کردند. در زیر آتش شدید عراقی‌ها، سیامک را گم کردم. کانالی که راه نفوذ و حمله به دشمن بود، زیر شدیدترین آتش

تویخانه‌ی عراقی‌ها قرار گرفته و شهیدانی آرام سر به خاک نهاده و خون سرخشان در کانال جاری بود. شهیدانی که چون شمع می‌سوختند تا راه پیشروی هم‌زمانشان را در دل تاریکی شب، روشنی بخشند.

ایثار بیچه‌ها فراموش نشدنی بود. صدای ناله‌ی مجروحین و زوزه‌ی توپ و ترکش و گلوله در هم آمیخته و بوی باروت همه جا را فرا گرفته بود. دشمن با به جا گذاشتن هزاران کشته و اسیر و مجروح خود در اولین ساعات حمله، پا به فرار گذاشت که در میان کشته‌ها ستوان دوم طالب عبدالله و ستوان دوم جاسم محمود عربی قابل شناسایی بودند.

نیروهای ما در تعقیب عراقی‌ها بودند. با دیدن جناب سرگرد امیری که گردان تحت امرش را به جلو هدایت می‌کرد، روحیه‌ی تازه‌ای گرفتم. امیری افسری شجاع با دانش نظامی بالا بود و به نظم و انضباط نظامی بسیار اهمیت می‌داد. کانال تمام شده بود و من سمت راست جناب سرگرد حرکت می‌کردم. با رسیدن به هر تخته سنگی، پشت آن سنگر می‌گرفتم و با دیدن هر آتش دهانه‌ی سلاحی از سوی دشمن، آن را به رگبار می‌بستم.

با ترکیدن هر گلوله‌ی توپ یا خمپاره‌ای، آه و ناله‌ی هم‌رزمی بلند می‌شد و کمک می‌طلبید. تمام کوهستان زیر آتش پرحجم عراقی‌ها می‌لرزید. گاهی گلوله‌ی توپ یا خمپاره‌ای بر پیکر شهیدی فرود می‌آمد و قطعه قطعه‌اش می‌کرد. گروهان یکم و سوم گردان ۱۰۱ به فرماندهی ستوان دوم محمود قانعی و ستوان یکم جمشید جاودانیان در ساعات اولیه‌ی عملیات موفق شدند اهداف را تصرف کنند. که به دلیل عدم

موفقیت یگان های هم جوار و حجم شدید آتش دشمن، ستوان محمود قانعی اسیر شد و ستوان یکم جاودانیان به درجه ی رفیع شهادت نایل آمدند. گروهان های تابعه ی این دو افسر، بدون فرمانده مجبور شدند عقب نشینی کنند.

نزدیک صبح بود. با انفجار گلوله ای در کنارم، انگار پتکی بر شانه ام کوبیدند. سلاحم از دستم افتاد و به زمین خوردم. چند دقیقه ای از شدت موج انفجار، گیج و بر روی زمین افتاده بودم. خواستم بلند شوم، نتوانستم. بر اثر اصابت ترکش به کتف چپم و آسیب دیدگی گوشم بر اثر موج انفجار قادر به بلند شدن نبودم. فشنگ هایم تمام شده بود. از دو نارنجکی که داشتم، با یکی دو سرباز کمین دشمن را از بین برده و دیگری را به یک سرباز داده بودم.

سربازی به بالینم آمد. او را شناختم، دوست عزیزم فرهاد ساحلی از خطه ی سرسبز و قهرمان پرور شمال (شهر چالوس) بود. هردو در یک گروهان خدمت می کردیم وی سربازی شجاع، خوشرو و بسیار مهربان بود. به خاطر علاقه ای که به هم داشتیم، در اغلب مأموریت ها با هم بودیم. فانسقه ام را گرفت و در پشت صخره ای جایم داد. سپس به همراه یکی دیگر از همزمانش به سوی خاکریز عراقی ها یورش بردند.

هنوز چند قدمی از من دور نشده بود که طاقت نیاوردم در پشت صخره بمانم. در حالی که از دستم خون می آمد و لباسم غرق در خون بود، افتان و خیزان به دنبالشان حرکت کردم. زمین خوردم ولی کمی به

دنبالشان دویدم. در دل شجاعت این سرباز رشید را تحسین می‌کردم. منوری در بالای سرمان روشن شد. به زمین چسبیدم و دراز کش خوابیدم. ناگهان گلوله‌ی خمپاره‌ی عراقی‌ها درست کنار این سرباز دلاور شمالی به زمین خورد.

سینه خیز خود را به وی رساندم. متأسفانه با انفجار این گلوله، قد رعنا‌ی چون سروش بر زمین افتاد. بغضم ترکید و گریستم. دیگر این جسم خسته و مجروح را توان حرکت نبود. سرباز دیگری به کمکم آمد. زیربغلم را گرفت. او را هم شناختم. سیامک همان سربازی بود که تفنگ را در آب انداخته بود و کمکم به او مانع دادگاه رفتنش شده بود. روزی که تفنگش در آب افتاد و کمکش کردم قول داد که به پاس این کمک در هر عملیاتی همراهم باشد و هیچ وقت تنهایم نگذارد.

به خاطر خون زیادی که از بدنم رفته بود و موج انفجار شدید، سرم گیج می‌رفت و قادر به حرکت نبودم. آتش دشمن به حدی شدید بود که هر جنبنده‌ای هدف قرار می‌گرفت و از پای در می‌آمد. سیامک کوله‌ام کرد و در میان آتش و خون حرکت کرد. هرچه اصرار کردم که رهایم کند و به فکر جان پناهی برای خودش باشد، فایده‌ای نداشت. به تخته سنگ بزرگی رسیدیم. در پناه تخته سنگ زمینم گذاشت. بسیار خسته بود و تند، تند نفس می‌زد. دلدار‌ی‌ام می‌داد و نوازشم می‌کرد. می‌گفت: «تا آخرین نفس، همراهت می‌مانم.»

خون‌ریزی‌ام شدید بود و بند نمی‌آمد. آستین پیراهنش را پاره کرد و

دستم را بست. یک گلوله‌ی خمپاره سمت چپمان ترکید و موج انفجارش دوتایمان را از زمین بلند کرد و به تخته سنگ کوبید. صدای ناله‌ی سیامک بلند شد. دستی به بدنش کشیدم. گرمی خونش را حس کردم. منوری بالای سرمان روشن شد. دست راست سیامک قطع شده بود و ترکشی نیز به پهلویش اصابت کرده بود. نفس‌های آخرش را می‌کشید و از این که به قول خودش فرصت جبران کمک به من را یافته بود، اظهار رضایت می‌کرد. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم تا صدای قلب پرمهر و رئوفش را بشنوم. به سختی حرف می‌زد. از من حلالیت طلبید و به آسمان‌ها پرکشید. باوجودی که صدای تپش قلبش را نمی‌شنیدم ولی دلم نمی‌خواست که سرم را از روی سینه‌ی گرم و پر مهرش بردارم.

منور دیگری آسمان را روشن کرد. عراقی‌ها از مقاومت و لجاجت دست کشیده و فقط به پرتاب پی در پی منور، اکتفا کرده بودند. پرتاب منورها و نورافشانی آسمان در دل تاریکی شب فقط جنبه‌ی صوری داشت و هدفشان بیشتر شلوغ‌کاری و تضعیف روحیه‌ی قوای ایرانی بود، دیری نپایید که آتش دشمن شدیدتر شد و گلوله‌های توپ بر سرمان باریدن گرفت.

می‌خواستم برای آخرین بار در زیر نور منورها، چهره‌ی خندان و با صفای سیامک را ببینم. چشمان سیاه و درشت سیامک باز بود. شاید می‌خواست به من بفهمانه که با چشم باز راهش را انتخاب کرده است. دستان خون‌آلود و لرزانم را بر روی پلک‌ها و مژه‌های سیاه و بلندش

کشیدم. او برای همیشه چشمان نازنینش را بر روی بی وفایی های دنیا بست و ثابت کرد که این چشم پوشی مختص انسان های وارسته و رهیده از دنیای مادی اند.

سرش را رو به قبله چرخاندم و یک دست و دو پایش را کشیدم و صاف کردم تا چون سقای دشت کربلا حضرت ابوالفضل العباس (ع) به انتظار شفاعت دست بریده اش در صف بهشتیان قرار گیرد.

خواستم بلند شوم. زانوهایم را توان و یارای بلند شدن نبود. او شهید شد و کاری از من ساخته نبود. به ناچار افتان و خیزان به عقب برگشتم. امدادگران مشغول تخلیه ی شهدا بودند. از این که پیکر پاکش را تنها گذاشتم، ناراحت بودم. او درس ایثار و از خود گذشتگی را به قیمت جانش به من آموخت و درس وفاداری را با خونش در دفتر خاطرات ذهنم نوشت تا هرگز فراموش نشود. جدایی دو دوست، دو هم رزم، دو برادر از یکدیگر، روحم را به شدت آزار می داد و درد ناشی از مجروحیت را فراموش کرده بودم.

در راه بازگشت، مجروحین زیادی را دیدم که بر زمین افتاده بودند. هر کدام که از ناحیه ی پا سالم بودند، با من بر می گشتند. همگی در جستجوی مکانی امن بودیم. سربازی به شدت ناله می کرد و پا به پایم می دوید. دست چپش قطع و فقط رگ پوستش مانع جدا شدن آن شده بود. به شدت از آن خون می آمد. از من خواست که دستش را جدا کنم و دور بیندازم. این کار برایم بسیار سخت و دشوار بود. قبول نکردم.

دلداری اش دادم و از او خواستم که با دست دیگرش میچ دست قطع شده‌اش را بگیرد تا کمتر تکان بخورد و اذیتش نکند.

هر دو به عقب برگشتیم. هرگاه منوری روشن می‌شد، درازکش می‌خوابیدیم. به محض خاموشی منور، دوباره حرکت می‌کردیم. تشنگی امانم را بریده بود. می‌دانستم که خوردن آب ممکن است باعث مرگم شود. به همین دلیل از خوردن اندک آب گرم درون قمقمه ام، محروم بودم. توپخانه‌ی طرفین همچنان مواضع یکدیگر را زیر آتش داشتند. تا رسیدن به کانال، راه درازی در پیش بود.

به هر سختی بود به کانال رسیدم. کانال پر بود از شهدایی که مجال تخلیه‌ی آنان نبود. اصلاً دلم نمی‌خواست که منوری منطقه را روشن کند. علاقه‌ام به تاریکی از این دلیل بود که در تاریکی، پیکرهای بی سر و دست و پاهای از پیکر جدا شده‌ی هم‌زمانم را نمی‌دیدم. گلوله باران بی‌امان عراقی‌ها ادامه داشت. هر بار که با انفجار گلوله‌ی توپ یا خمپاره‌ای خودم را به زمین می‌زدم، با سر گیجه‌ای که داشتم، خود را بر دوش تشیع‌کننده‌ها و مادرم را در حال شیون و زاری می‌دیدم.

پس از ساعتی، به سنگری رسیدم که محل تجمع و نگهداری مجروحین بود. امدادگران مشغول پانسمان و مداوای مجروحین بودند. چیزی به طلوع خورشید نمانده بود. هر کس به نوعی هم‌رزم مجروحش را کمک می‌کرد. کتف مرا هم بستند و خون ریزی اش قطع شد. سنگری که درون آن بودیم خیلی بزرگ بود. حداقل بیست نفر را در خود جای داده

بود. گاه گاهی با اصابت و انفجار گلوله‌ای بر بالای سنگر اگر چه مسقف بود و در دل کوه کنده شده بود، موجب ریزش سنگ‌های اطراف می‌شد و خطراتی به همراه داشت.

به محض روشنی هوا، آمبولانسی به طرفمان آمد. برخلاف کنوانسیون ژنو و مقررات جنگی هدف عراقی‌ها قرار گرفت و منهدم شد. ما همچنان در سنگر بودیم. حدود ساعت هشت صبح بود. یکی از گردان‌های عمل‌کننده که کمتر موفق شده بود پیشروی کند، هنوز با دشمن درگیر بود.

تعدادی از عراقی‌ها از جناحی که همین گردان درگیر بود، ما را دور زده بودند و قصد محاصره‌ی ما را داشتند. با اصابت گلوله‌های مستقیم آن‌ها به سنگر، فهمیدم که به ما نزدیک می‌شوند. از سنگر بیرون دویدم و به سمت اورژانس صحرائی که با ما فاصله‌ی زیادی داشت، حرکت کردم. از تپه‌ای سرازیر شدم. تعدادی از مجروحین همراه می‌دویدند. آن‌هایی که از ناحیه‌ی پا مجروح بودند و نمی‌توانستند حرکت کنند، اسیر شدند. تمام تلاش‌م‌رهای از حلقه‌ی محاصره بود. چند تانک ایرانی در حال تیراندازی بودند.

به طرف آن‌ها دویدم. انهدام یکی از تانک‌ها باعث شد که تغییر مسیر دهم. غافل از این که به طرف عراقی‌ها می‌دویدم. یکه و تنها با سرعت هرچه تمام تر تپه‌ها و شیارها را طی می‌کردم. صدایی شنیدم که فریاد می‌زد برگردد. چون او را نمی‌شناختم، اعتنایی نکردم و به راهم ادامه دادم.

به خاکریزی رسیدم. بالای خاکریز رفتم. پشت خاکریز، عراقی‌ها در حال تخلیه‌ی مهمات بودند. آن‌ها هم از دیدن من یکه خوردند. مجال برداشتن سلاحشان را نیافتند. دنبالم دویدند که دستگیرم کنند. موفق نشدند. از این مهلکه هم جان سالم به در بردم. آن‌گاه متوجه شدم که مسیر را اشتباهی رفته‌ام و کسی که صدایم می‌کرد هم می‌دانست که اشتباه می‌روم. عراقی‌ها که تعقیب مرا بدون سلاح بی‌نتیجه دیدند، به عقب برگشتند.

خستگی و تشنگی و خونی که از بدنم رفته بود، بدنم را سست کرده بود. مجبور بودم به خاطر تجدید قوا، جایی امن برای استراحت پیدا کنم. هنوز تا رسیدن به اورژانس، راه درازی در پیش بود. وارد دره‌ای شدم. زیر سایه‌ی صخره‌ی بزرگی دراز کشیدم. چشمانم را بستم تا به دنیای ناپیانیان سرک بکشم و برای چند لحظه هم که شده با چشم دل دنیا را تماشا کنم. صدای شلیک و انفجار توپ و خمپاره‌ی طرفین و صدای رگبار مسلسل‌ها لحظه‌ای متوقف نمی‌شد. اگر ترس از خون‌ریزی و بدتر شدن حالم نبود، شاید به خاطر خستگی و بی‌خوابی، ساعت‌ها زیر سایه‌ی آن صخره می‌خوابیدم.

مجبور شدم دست از دیدن دنیای روشن دلان بکشم و با باز کردن چشمانم خواب آلودم، ظاهر واقعیت‌های اطرافم را ببینم و بپذیرم. بلند شدم و راه اورژانس را پیش گرفتم. ماشین‌های نظامی منهدم شده، تانک‌های سوخته، پیکرهای به جای مانده‌ی شهدا، کلاه‌های بدون سر، سرهای بدون

کلاه، پوتین های بدون پا و پاهای بدون پوتین جا مانده در میدان جنگ تنها بخشی از واقعیت های ظاهری اطرافم بود که با چشم قابل دیدن بودند و مابقی همان چیزهایی بود که دیدنش چشم دل می خواست و من از آن محروم بودم.

یکه و تنها راهی طولانی را افتان و خیزان پیمودم تا به اورژانس صحرائی رسیدم. آن هایی که در اورژانس مشغول مداوای مجروحین بودند، وقتی فهمیدند با چنین وضعیت جسمی پیاده آمده ام، تعجب کردند. جناب سرگرد غلامرضا امیری فرماندهی شجاع گردان ۱۲۶ را دیدم که روی تختی خوابیده بود و از ساعد دست راستش خون می آمد. با دیدنم تعجب کرد و از جایش بلند شد.

وقتی وضعیت مرا بدتر از خودش دید، از کادر درمانی خواست به جای خودش، اول به من رسیدگی شود. شاید در هیچ جای دنیا نشود افسر ارشدی را یافت که در آن وضعت جنگی در حالی که زنده ماندن مجروحان گاهی به ثابتهای بستگی دارد و هر کس برای زنده ماندن خودش تلاش می کند، از درمان خود صرف نظر کند و برای در مان زیر دستش چانه زنی و تلاش کند و این، بخش کوچکی از همان چیزهایی بود که باید با چشم دل آن را دید.

خستگی و تشنگی و درد ناشی از مجروحیت و غم از دست دادن سربازان هم رزم فرهاد و سیامک، جسم و روحم را خسته کرده بود. وقتی روی تخت خوابیدم، از پرستار خواستم آمپول خواب آوری تزریق کند

تا همه را فراموش کنم. در همین حین انفجار مهیبی اورژانس را لرزاند. بالگرد های عراقی اورژانس را با راکت هدف قرار دادند که با آتش ضد هوایی مجبور به فرار شدند.

به اتفاق سرگرد امیری و مجروحین دیگری ما را سوار اتوبوسی کردند که صندلی هایش را باز کرده بودند و مجروحین را در کف آن می خوابانند. اتوبوس مملو از مجروح بود که اکثرشان حالی وخیم داشتند. ما را به باختران بردند. بیمارستان ها پر بود از مجروحین این عملیات. هیچ تخت خالی در بیمارستان نبود. اتوبوس وارد فرودگاه شد. سیل برانکار و ویلچر، روانه ی باند فرودگاه شد. یک هواپیمای ترابری ارتشی روی باند بود. رمپ و در های هواپیما باز شد و ما را به داخل بردند. هواپیما باغرش سهمگینش از باند پرواز بلند شد و در دل آسمان نیلگون به سوی مقصدی که برای ما نامعلوم بود، حرکت کرد.

تعداد زیاد مجروحین در هواپیمای سی ۱۳۰ نظامی و طولانی شدن مدت پرواز تاب و تحمل پرواز را برایمان سخت کرده بود. هواپیما در حال کم کردن ارتفاع بود. از کنار پنجره ی هواپیما که نگاه کردم، تابلوی فرودگاه مشهد را دیدم. از خوشحالی زیارت آقا امام رضا(ع) در پوست خود نمی گنجیدم. صدای برخورد لاستیک هواپیما با باند فرودگاه و صدای آژیر آمبولانس ها در کنار باند، در هم آمیختند. به دلم افتاده بود که حتماً فرصت زیارت پیدا خواهم کرد؛ انگار خود را مقابل ضریح مقدس می دیدم.

با باز شدن در های هواپیما، امدادگران وارد هواپیما شدند و به تخلیه و انتقال مجروحین به بیمارستان پرداختند. من و جناب سرگرد امیری در یک آمبولانس بودیم. آمبولانس آژیرکشان از هواپیما جدا شد و پس از طی مسافتی کوتاه، به بیمارستان امام رضا(ع) رسیدیم. کادر پزشکی و پرستاری بیمارستان واقعاً بر کارشان مسلط بودند و از هیچ کوششی دریغ نمی کردند. بر روی تختی روان با تشکی ضخیم و ملحفه های نو و خوشبو آرام گرفتیم.

خستگی شب عملیات و مسافت طولانی مسیر راه، غم از دست دادن هم‌زمان و کتف آسیب دیده و... چنان به لحاظ روحی و جسمی خسته‌ام کرده بود که به محض دراز کشیدن روی تخت، خوابم برد. صدایی همراه با فشار دستانی پر مهر بر شانه‌ام بیدارم کرد.

پزشک جوانی به نام پدرام به همراه چند پرستار بر بالینم ایستاده بودند. پس از معاینه و رد و بدل شدن چند اصطلاح پزشکی، به کمک دو پرستار و با تخت روان از پیچ و خم راهرو گذشتیم و به اتاق رادیولوژی وارد شدیم. از کتفم عکس برداری کردند. دوباره به اتاق برگشتیم. پزشک معالجم عکس را درون قاب روشن پشت سرم قرار داد و از زوایای گوناگون آن را بررسی کرد.

نیم‌نگاهی به عکس انداختم. دو ترکش به اندازه‌ی دو حبه قند در عکس دیده می‌شد. به علت نزدیکی ترکش‌ها به عصب، امکان عمل جراحی وجود نداشت. شب بود. از درد شدید آرام و قرار نداشتم و به

خود می‌پیچیدم. با تزریق آمپول آرام بخش دوباره به خواب عمیقی فرو رفتم. نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم که نوای دلنشین نی‌ای در اتاق از خواب بیدارم کرد. چشمان خسته و خواب آلودم را توان باز کردن نبود. ملحفه را تا بالای سرم کشیدم. در میان خواب و بیداری در روستا بودم و به نوای دلنشین نی مشهدی جمال و شاه محمد گوش می‌دادم که جناب سرگرد ملحفه را از سرم کشید. شاید اگر ملحفه را بر نمی‌داشت، نمی‌فهمیدم کجا هستم.

صدای غمگین نی و ناله‌ی مجروحین بیمارستان، فضای حزن‌انگیز اتاق را چنان دلگیر کرده بود که من و سرگرد امیری را تاب تحمل نبود. بی‌اختیار زیر گریه زدیم. به اصرار سرگرد از تخت بلند شدم. چشمان خواب آلودم به هر سو دنبال نوازنده‌ی نی می‌گشت. نوازنده‌ی نی یک مجروح افغانی به نام ظریف بود.

چند روز بعد به ما اعلام کردند که برای زیارت حرم آقا امام رضا(ع) آماده شویم. به دلیل ازدحام جمعیت در روز، شب را برای زیارت انتخاب کرده بودند که مجروحین راحت‌تر به پا بوس آقا بروند. ساعت دوازده شب بود. با یک چشم بر هم زدن انگار که هرگز کتفم ترکشی نخورده باشد، کت و شلوار و کفشی را که برایمان تدارک دیده بودند اگر چه در قد و قواره‌ام نبود، پوشیدم و به مانند دوره‌ی آموزشی خبردار کنار تختم ایستادم.

با هدایت یکی از کارکنان بیمارستان، به جلوی در بیمارستان رفتیم. چند

مینی بوس جلوی در بیمارستان پارک شده بود. بر آن‌ها سوار و روانه‌ی حرم شدیم. گویی در عالمی دیگر بودم. اشتیاق و علاقه‌ی وافر به محبوبم، خستگی و درد زخم را به کلی از من دور کرده بود. انتظار سر آمد و به حرم دوست رسیدم. جلوی حرم آن قدر شلوغ بود که جای سوزن انداختن نبود. از قبل چند مأمور پلیس و دژبان راه را برایمان باز کرده بودند.

مجروحین با استقبال گرم زوار و ذکر صلوات و شعارهایی کوبنده علیه آمریکا و صدام وارد حرم شدند. مجروحین، عده‌ای با ویلچر، عده‌ای با سرهای باند پیچی شده و عده‌ای دیگر با دست‌های آویخته به گردن و عده‌ای نیز عصا زنان و لنگان لنگان به زیارت امام شهید شان می‌رفتند تا با استعانت از او و درخواست شفا از محضرشان دوباره به جبهه‌ها برگردند و از دین و امامشان دفاع کنند.

من که به گمان خود احساس می‌کردم فقط پادگان‌های نظامی دارای نظم و انضباط هستند، از نظم و همکاری زوار در آن شب متعجب و حیران شدم. در تمام مدتی که گرداگرد ضریح مطهر می‌چرخیدم، انگار که شهیدان سیامک و فرهاد دوشادوشم چون شب عملیات حرکت می‌کردند و بر روح بلندشان سلام و صلوات می‌فرستادم.

زیارت تمام شد و با روحیه‌ای عالی، به بیمارستان برگشتیم. مدتی در آن جا بستری بودم و پس از بهبودی نسبی، به شیراز اعزام شدم که بعد از گذراندن دوره‌ی نقاهت و مرخصی استعلاجی، دوباره به جبهه برگشتم.



فصل نوزدهم

محل استقرار گروهان ما تا خط مقدم فاصله‌ی زیادی داشت. تازه خوابیده بودم که ساعت شش صبح سرباز نگهبان از خواب بیدارم کرد. همانند شب‌های پیش ساعت چهار صبح از گشت شناسایی برگشته و دو ساعت بیشتر نخوابیده بودم. خستگی و بی‌خوابی این چند شب پی‌درپی، سخت بیمارم کرده بود و نیاز به یک استراحت کامل داشتم. چشمانم به علت کم‌خوابی قرمز شده بود و سرم گیج می‌رفت.

به ناچار برای اجرای مراسم صبحگاهی به محل صبحگاه رفتم. هم‌زمانم به خط ایستاده بودند. با وجود این که حال خوبی نداشتم، به صف پیوستم. به محض ورود فرماندهی گروهان جناب سروان قصردشتی به میدان صبحگاه، افسر میدان فرمان خبردار صادر می‌کند و با آزاد باش فرماندهی گروهان نفس راحتی می‌کشم.

مراسم صبحگاه شروع می‌شود. آن چنان محو تماشای پرچم سه رنگ

کشور عزیزم می‌شوم و به صلابت و پایداری میهن عزیزم می‌اندیشم که فراموش می‌کنم دستم را پایین بیاورم. با نیم‌نگاهی به اطراف متوجه می‌شوم هم‌زمانم که به احترام پرچم خبردار ایستاده و احترام نظامی داده بودند، دست‌هایشان را پایین آورده‌اند؛ ولی من هنوز هم خبردار ایستاده‌ام. با خنده‌ی بچه‌ها من هم دستم را پایین می‌آورم.^۱

طبق روال معمول، فرمانده‌ی گروهان سخنرانی می‌کند، تذکرات لازم را می‌دهد و سپس افسر جوانی را که تازه از دانشکده فارغ التحصیل شده و شب پیش به یگان ما ملحق شده، معرفی می‌کند.

پس از اتمام مراسم برای آشنایی با ایشان و عرض خیر مقدم، نزد افسر تازه وارد می‌روم. ضمن خوشامدگویی و احوال‌پرسی، در محوطه مشغول قدم زدن می‌شویم. برای دیدن خط مقدم بی‌تابی می‌کرد. از من خواست که بعد از ظهر او را به خط مقدم ببرم و مسیرهای گشتی و جبهه‌ی طرفین را به او نشان دهم.

وقتی فهمید که من هر شب به گشتی شناسایی می‌روم، بسیار خوشحال شد. به او گفتم که ما هر روز صبح یا بعد از ظهر به خط مقدم می‌رویم و منطقه‌ی عبور و محل نظر را تعیین می‌کنیم و شب با گذشتن از خط پدافندی خودی وارد جبهه‌ی عراقی‌ها می‌شویم. از من تشکر کرد و از همدیگر جدا شدیم.

۱. هنوز هم هر جا پرچم سه‌رنگ کشور عزیزم را برافراشته می‌بینم، بدنم بی‌اختیار به حالت یک نظامی بر می‌گردد و خبردار می‌ایستم.

برای خوردن صبحانه به سنگر رفتم. پس از صرف صبحانه و کمی استراحت، افسر تازه وارد به سراغم آمد. گویی برای دیدن عراقی‌ها لحظه شماری می‌کرد. طبق و عده‌ای که داده بودم حتی زودتر از موعد مقرر، دوتایی به اتفاق سرباز راننده سوار بر جیب راهی خط مقدم شدیم. برای رفتن به خط، اول باید از پلی می‌گذشتیم که این پل در تیررس دشمن بود و عراقی‌ها این پل را با تیر مستقیم پوشش می‌دادند.

هر خودرویی که می‌بایست بالای این تپه برود، هنگام عبور از این پل، بارانی از رگبار مستقیم مسلسل‌های عراقی بر او می‌بارید که گاهی اوقات به خودروها اصابت و گاهی هم خدا یاری می‌کرد و تیر به آنان اصابت نمی‌کرد. به خاطر خطراتی که داشت، این پل را پل مرگ نام نهاده بودند.

قبل از رسیدنمان به پل، راننده را پیاده کردم و نزد هم‌زمانش فرستادم. هدایت خودرو را بر عهده گرفتم. پشت فرمان نشستم و با بالاترین سرعت ممکن به سوی پل حرکت کردم. هنگام عبور از پل عراقی‌ها به سویمان تیراندازی کردند و چند تیر جلو و عقب و پهلوئی جیب به زمین خورد. به علت خاکی بودن جاده، گرد و خاکی به راه افتاد و عراقی‌ها این گونه به استقبال افسر تازه وارد آمدند. جناب سروان هم این گونه ورود به صحنه‌ی نبرد را تجربه کرد. در حالی که رنگ از رخسارش پریده بود، اصلاً به روی خودش نمی‌آورد.

به خط مقدم رسیدیم. جیب را پشت خاکریزی جلوی سنگر فرماندهی یگان خط نگهدار، پارک کردم و پیاده شدیم. ضمن احوال‌پرسی از او

درخواست کردم بچه های خط نگهدار و کمین را توجیه و سفارش کند تا طبق معمول با هماهنگی آنان از خط عبور کنیم. دستور همکاری داد. نزد نیروی های کمین رفتیم.

جناب سروان از من خواست که بدون اسلحه و فقط با دوربین برویم. من که تجربه ی آن جا را داشتم، قبول نکردم و گفتم: «مگه می شه بدون اسلحه از خط مقدم بگذریم و به طرف عراقی ها برویم؟» او قبول نکرد و چون رتبه ی بالاتری داشت، مجبور شدم که اطاعت کنم و بپذیرم.

کمی جلوتر و پشت یک خاکریز یک دستگاه لودر مشغول کندن سنگر بود. به گمان این که عراقی ها او را نمی بینند، سخت سرگرم کار بود. نزد او رفتم. خواستم که کارش را تعطیل کند. می دانستم که صدای لودر باعث می شود عراقی ها با اعزام دیده بان بر تپه های اطرف، نسبت به وضعیت و موقعیت این لودر حساس شوند و او را پیدا کنند.

هرچه اصرار کردم، راننده قبول نکرد و همچنان مشغول بود. از او خداحافظی کردم. چند قدم جلوتر همین که از تخته سنگی پایین پریدم، ناگهان صدای انفجار مهیبی در گوشم پیچید. به عقب نگاه کردم. لودر منهدم شده بود و دود غلیظی به آسمان می رفت... به همراه افسر همراهم به سویش دویدیم. راننده شهید شده بود و سربازی که کنار لودر ایستاده بود و راهنمایی اش می کرد، بر اثر اصابت ترکش به کمرش سخت مجروح شده بود.

سرباز مجروح را بلند کردیم و به سنگر بردیم. با تحویل مجروح به هم‌زمانش، محل را ترک کردیم و راه خود را ادامه دادیم. با هماهنگی کمین خودی از خط پدافندی گذشتیم و از دره‌ای به سوی خط عراقی‌ها حرکت کردیم. محوطه‌ی وسیع بین ما و عراقی‌ها پر بود از چترهای منور که کل منطقه را به رنگ سبز زیتونی در آورده بود.

جناب سروان از من خواست که چند چتر منور برایش بردارم و خودش نیز چند تا را برداشت، تا کرد و در جیبش گذاشت. البته هنوز تا خط عراقی‌ها فاصله‌ی زیادی داشتیم و ما این کار را در محوطه‌ی حایل بین دو جبهه انجام می‌دادیم.

بالای تپه‌ای مشغول جمع کردن چتر منور بودیم. چشمم به صخره‌هایی افتاد که روبه‌رویمان قرار داشت. با کمال تعجب متوجه شدم که چند سرباز عراقی در پشت و لا به لای صخره‌ها کمین و کاملاً خود را استتار کرده‌اند. چون می‌دیدند ما سلاحی در دست نداریم، هیچ واکنشی از خود نشان ندادند. شاید می‌خواستند ما را اسیر کنند.

به جناب سروان گفتم عراقی‌ها پشت صخره‌ها در کمین ما نشسته‌اند، خونسرد به کارت ادامه بده تا نفهمند آن‌ها را دیده‌ایم. فاصله‌شان تا ما حدود پنجاه متر بیشتر نبود. این‌ها افراد کمین دشمن بودند که گاهی جلوتر از خط پدافندی‌شان کمین می‌زدند. به جناب سروان گفتم که رفته رفته در حین جمع کردن چتر منور باید خودمان را به نزدیکی دره برسانیم و با یک شیرجه به داخل دره برویم. چون اگر داخل دره شویم، نمی‌توانند

ما را بزنند.

با وجود این که از من ارشد تر بود ولی به خاطر تجربه‌ی بیشتری که من داشتم، حرفم را پذیرفت و با خونسردی کامل ضمن این که چتر منورها را جمع می‌کردیم، خود را به لبه‌ی دره رساندیم. سپس با یک شیرجه‌ی جانانه خودمان را به داخل دره پرت کردیم و از ته دره به سوی خط پدافندی خودی دویدیم.

بلافاصله عراقی‌ها به سویمان تیراندازی کردند ولی خوشبختانه دیر شده بود و از دید و تیرشان محفوظ و مصون ماندیم. نیروهای کمین دشمن که به صلاحشان نبود ما را تعقیب کنند، فقط به تیراندازی بی‌نتیجه به اطرافمان اکتفا کردند و ما هم صحیح و سالم به خط پدافندی خودی برگشتیم.



فصل بیستم

تابستان ۶۶ در منطقه‌ی عملیاتی سومار مستقر بودیم. پاسگاه خرابه‌ای به نام میان تنگ در منطقه‌ی عملیاتی نفت شهر و در غرب ارتفاع ۴۰۲ پایین تر از ارتفاع سلمان کشته قرار داشت. این پاسگاه در اوایل جنگ به اشغال دشمن بعضی در آمد و چون به لحاظ موقعیت مکانی و نظامی حائز اهمیت بود، چندین بار بین ما و عراقی‌ها دست به دست شده بود. نیروهای ما سعی داشتند این پاسگاه را که مخروبه‌ای بیش از آن نمانده بود، آزاد کنند. اگر موفق می‌شدیم، نیروهای خط مقدم و لبه‌ی جلویی میدان نبرد حداقل دو کیلومتر جلوتر می‌رفت و تماس با دشمن که یکی از تاکتیک‌های مهم جنگی است، نزدیک تر می‌شد.

حفظ و پدافند منطقه بر عهده‌ی تیپ ۵۵ هوابرد بود. گرمای سومار واقعاً غیر قابل تحمل بود. گروه‌های شناسایی هر شب به محل پاسگاه خرابه اعزام می‌شدند ولی به علت درگیری دشمن با آنان ناموفق بر

می گشتند. به همین دلیل نتیجه‌ی مطلوبی حاصل نمی شد. این بار قرعه‌ی فال به نام من افتاد.

از سوی فرماندهی تیپ جناب سرهنگ رستمی احضار شدم. جناب سرهنگ دوره‌ی فرماندهی و ستاد دیده بود و با دانش نظامی بالایی تیپ را فرماندهی می کرد و با زیر دستانش رفتاری پدرانانه داشت. با وجود این که فرد مهمی نبودم و درجه‌ی بالایی نداشتم، احضارم توسط فرماندهی تیپ باعث تعجبم شد. سوار بر جیپ راهی مقر فرماندهی شدم. پس از طی مسافتی کوتاه، به مقر رسیدم. با هماهنگی به عمل آمده توسط دژبان قرارگاه، به همراه یک دژبان به سنگر فرماندهی رفتم.

جلوی سنگر آجودان ویژه و دژبان، سنگری درست کرده بودند که همان جا به انتظار ملاقات نشستیم. اجازه‌ی ورود را از آجودان ویژه ستوان یار اطیابی گرفتم و وارد شدم. او افسر یاری میان سال با موهای بور، خوش رفتار، اطاعت پذیر و آراسته بود که همین ویژگی ها باعث شده بود مورد توجه فرماندهان قرار بگیرد و بیشتر آنان وی را به عنوان آجودان منصوب کنند.

با ادای احترام نظامی در حالی که افسرانی از رکن ۲ و ۳ و برخی از فرماندهان گردان‌ها حضور داشتند، خبردار ایستادم و کلامم را به رسم ادب از سرم در آوردم و زیر بغل دست چپم قرار دادم. پس از احوال پرسی با حاضرین در سنگر، به دستور فرماندهی تیپ در گوشه‌ای نشستم. شناسایی پاسگاه خرابه در دستور کار قرار داشت و این دستور توسط فرماندهی به من ابلاغ شد. سپس افسران حاضر در جلسه پیرامون این مأموریت توضیحاتی

دادند. از توضیحات می‌شد چنین استنباط کرد که این شناسایی بسیار مهم و احتمال اسیر یا شهید شدن در این مأموریت زیاد است.

افسران حاضر در جلسه و خصوصاً فرماندهی تیپ تأکید داشتند که دسته‌ی شناسایی باید علائم نظامی و درجه‌ی لباس‌هایشان را بکنند و همگی با لباس ساده و یک دست، این مأموریت را انجام دهند. شاید دلیل این تصمیم لو نرفتن یگان خدمتی ما در صورت اسارت‌مان بود. همچنین مقرر شد که سلاح‌های سنگین اعم از توپخانه و خمپاره اندازه‌ها آماده و خدمه‌ها نیز آماده باش و منتظر دستور باشند تا در صورت لزوم ما را پشتیبانی کنند.

همان‌طور که ذکر شد توضیحات فرماندهان حاضر در جلسه نشان از اهمیت موضوع و خطر جدی در این راه بود. قرار شد که فرماندهی تیپ در دیدگاه مخصوص و با دوربین دید در شب دسته‌ی شناسایی را زیر نظر داشته باشد و بر کارشان مستقیم نظارت کند. تمامی موارد و دستورات صادر شده را با جان دل پذیرفتم و اعلام آمادگی کردم. با آن‌ها خداحافظی کردم و به گروهان برگشتم.

به محض تاریکی هوا، به همراه دسته‌ی شناسایی و با هماهنگی نیروهای کمین و خط پدافندی از جبهه خودی گذشتیم. به دلیل آلودگی منطقه از مواد منفجره و مین، با یک دوربین دید در شب در جلوی ستون حرکت می‌کردم. اگرچه فرماندهی دسته‌ی شناسایی به عهده‌ی ستوان ذوقی و گروهان دوم عزیزالله دهقان‌یان بود ولی عملاً هدایت دسته‌ی

شناسایی بر عهده‌ی من بود. تمامی یگان‌های حاضر در خط به خاطر پشتیبانی از دسته‌ی شناسایی و اتفاقات پیش‌بینی نشده در آماده باش کامل بودند.

پس از طی مسافتی با گذشتن از دره‌ها و شیارها، گاهی دولا دولا و گاهی سینه خیز با رعایت اصول مربوط به شناسایی، به نزدیک پاسگاه خرابه رسیدیم و زمین گیر شدیم. ساعت حدوداً ده شب بود. ناگهان از سوی پاسگاه و سنگرهای اطراف به سویمان تیر اندازی کردند. احتمالاً فهمیده بودند که دسته‌ی شناسایی به خط آنان نفوذ کرده است. دیگر ماندن در آن جا جایز نبود و ما هم چون سایر گشتی‌های قبل، ناموفق ولی بدون درگیری و تلفات به عقب برگشتیم.

در راه بازگشت در ذهن خود مشغول تجزیه و تحلیل وضعیت پیش آمده و بر طرف کردن نقاط ضعفی که باعث لو رفتن ما به هنگام نزدیک شدن به عراقی‌ها می‌شد، بودم. آنچه می‌توانستم حدس بزنم، کثرت افراد دسته‌ی شناسایی بود که سی و شش نفر بودیم. بنابراین می‌شد گفت که صدای پای این تعداد و صدای تجهیزات همراه مثل قمقمه، جیب خشاب و سایر ملزوماتِ سربازان، باعث هوشیاری و شک عراقی‌ها شده بود.

به محض ورود به خط از سوی فرماندهی تیپ که در دیدگاه مخصوص ناظر بر کار مان بود، احضار شدم. طبق معمول افسران رکن ۲ و ۳ و چند افسر دیگر نیز در کنارش بودند. پس از بحث و تبادل نظر پیرامون موضوع و این که چطور دشمن به حضور ما در منطقه پی برده، تعداد

بالای دسته‌ی شناسایی را یکی از عوامل عنوان کردم. سپس پیشنهاد کردم که شب آینده فقط با چهار نفر نیرو این کار را انجام دهیم که فرماندهی تیپ هم آن را تأیید کرد.

شب بعد نیز با حضورش در دیدگاه و نظارت بر این مأموریت، دلگرمی بیشتری پیدا کردم. طبق روال قبل با هماهنگی یگان خط نگهدار به محض تاریکی شب به همراه گروه‌بان دوم عزیزالله دهقانیان و دو سرباز از خط پدافندی خودی گذشتیم و راهی پاسگاه خرابه شدیم.

با رعایت تمامی اصول هر پنجاه متر را با دوربین دید در شب بررسی می‌کردیم و سپس مسیر را ادامه می‌دادیم. تا صد متری پاسگاه خرابه رفتیم ولی کسی متوجه حضورمان نشد. سپس گروه‌بان و دو سرباز دیگر را به عنوان محافظ پشت سرم نشاندم تا تأمینم را برقرار کنند و خودم سینه خیز به سوی پاسگاه رفتم.

تپه‌ی کوچکی که پاسگاه بر روی آن بود، زمینی سفت و سنگلاخی داشت و کوچک‌ترین صدایی آن هم در آن سکوتِ مطلقِ شبانه، کار دستان می‌داد. در حالی که از شیب تپه بالا می‌رفتم، ناگهان پایم به سنگی خورد که شروع به غلتیدن کرد و پرتابش به ته دره صدای نسبتاً بلندی ایجاد کرد. عراقی‌ها به نقطه‌ای که صدا را شنیده بودند، مظنون شدند و شروع به تیراندازی کردند.

اطراف پاسگاه پر بود از سنگ‌های کمین دشمن که همگی هوشیار و

به خوبی از منطقه محافظت می کردند. تاکنون کسی نتوانسته بود به آن جا نفوذ کند. در لا به لای بوته ها دراز کشیدم، به زمین چسبیدم و خودم را مخفی کردم. به طوری که آثار و علائمی که نشانگر کسی در منطقه باشد هم معلوم نشود.

در این شرایط دشوار، با اصابت چند گلوله یا دلیل نامعلوم دیگری، علف های خشک آتش گرفت و منطقه روشن شد. همچنان به زمین چسبیدم و طوری تفنگم را پوشاندم که برقی از آن به چشم تیزبین نگهبانان عراقی نرسد. مدتی طول کشید تا آتش علف ها خاموش و تیراندازی قطع شد. پس از خاموش شدن آتش، چند منور بالای سرمان روشن شد. وقتی عراقی ها از نبودن کسی در منطقه یقین پیدا کردند، وضعیت آرام تر شد.

دوباره سینه خیز و با احتیاط کامل به طرف پاسگاه حرکت کردم. چند متری نرسیده به آن، با دوربینم تمامی زوایای نفوذم را دقیق بررسی و سپس به سوی هدف حرکت کردم. نفس در سینه حبس و انگشت بر ماشه، وارد پاسگاه شدم.

داخل پاسگاه یک سنگر گروهی بود. با احتیاط اطراف و درون سنگر را به خاطر اطمینان از نبود مین و تله ی انفجاری بررسی کردم و سپس وارد آن شدم. تعدادی نارنجک و گلوله های آر پی جی داخل سنگر بود. نمی دانم چرا عراقی ها داخل این سنگر نبودند. حدس زدم شاید به خاطر این که پاسگاه یک هدف مشخص است و ما هم نسبت به آن حساسیت

داریم و گاهی آن را زیر آتش توپ و خمپاره قرار می‌دهیم، داخل آن نمی‌روند. آن‌ها در سنگرهای مجاور و اطراف با شلیک گاه به گاه در بالای سرم پاسگاه را زیر پوشش تیر مستقیم داشتند.

شب بسیار تاریکی بود و لحظات به کندی و سختی می‌گذشت. طبق دستور فرماندهی تیپ می‌بایست به عقب بر می‌گشتم. ماندن را جایز ندانستم و بدون معطلی دستگیره‌ی در پاسگاه را کندم و آن را زیر فانسقه‌ام جا دادم تا طلسم ورود به پاسگاه را شکسته باشم.

در مسیر بازگشت، مجدداً عراقی‌ها تیراندازی کردند ولی نمی‌دانم آیا به حضورم در آن محل پی برده بودند یا این که اتفاقی تیراندازی می‌کردند. آن شب را به سلامتی و شور و نشاطی که به خاطر موفقیت در انجام مأموریت داشتم، به خط خودی برگشتم. فرماندهی تیپ که داخل دیدگاه و با دوربین دید در شب اوضاع را زیر نظر داشت، بسیار خوشحال به نظر می‌رسید. من هم آن قدر خوشحال بودم که با دیدن او سلام نظامی را فراموش کردم و نه انگار که با یک فرماندهی عالی رتبه‌ی نظامی روبه رو شده‌ام.

این بار هم در کنارش افسران رکن ۲ و ۳ به چشم می‌خوردند. همگی ساکت نشسته بودند و من به سؤالات فرماندهی پاسخ دادم. چون می‌خواستم خاطرش را آسوده کنم، دستگیره‌ی در پاسگاه را از زیر فانسقه‌ام در آوردم و دو دستی تقدیم ایشان کردم. دستم را گرفت و بر پیشانی‌ام بوسه‌ای زد. بوسه‌ای که بی شک کمتر از بوسه‌ی یک پدر بر فرزندش نبود. سپس مرخصم کرد. قرار بر این شد که رأس ساعت هفت صبح در مقر فرماندهی

خدمت ایشان برسم. تا صبح خوابم نبرد. از طرفی دست پر آمده بودم و از طرف دیگر مأموریت پایان نیافته و تازه شروع کار بود.

رأس ساعت هفت صبح با هدایت دژبان به سنگر فرماندهی تیپ وارد شدم. پس از احوال پرسی با آجودان مخصوص، اجازه ی ورود به داخل سنگر گرفتم. این بار حواسم را کاملاً جمع کرده بودم که سلام نظامی را مثل شب پیش فراموش نکنم. خبردار ایستاده بودم که بلند شد و با گرفتن دستم مرا در کنارش نشانند. گویی در کنار پدرم بودم. کلامش دلنشین و بسیار محبت آمیز بود.

چند دقیقه ای با هم صحبت کردیم و به پرسش هایش پاسخ دادم. به دستور ایشان، آجودان مبلغ ده هزار تومان معادل دو برابر حقوقم را به من هدیه داد. در ادامه ی صحبت هایش گفت: «امشب می باید به همراه یک درجه دار و یک افسر و یک سرباز به داخل پاسگاه بروید و تا ساعت چهار صبح آن جا بمانید. آن گاه درجه دار و سرباز همان جا بمانند و شما نیز به عقب برگردید.»

تعجب کردم. آخر مگر می شود یک شب تا صبح را در قلب جبهه ی دشمن آن هم با حساسیت و دقت نظری که عراقی ها روی پاسگاه داشتند، ماند و فردای روز بعد همان جا سنگر زد و مستقر شد. مأموریت را پذیرفتم و از ایشان خداحافظی کردم. قرار شد ساعت پنج بعد از ظهر یکدیگر را در خط مقدم ملاقات کنیم.

به گروهان برگشتم. تمام فکر و ذکرم در این مأموریت خلاصه شده بود. آن قدر فکرم مشغول بود که نفهمیدم کی ساعت پنج شد. نیمی از پول اهدایی را به دو سرباز یتیم دادم. طبق قرار قبلی سر ساعت مقرر خدمت فرماندهی تیپ رسیدم. یک گروه آر پی جی زن و یک گروه تیربار جی به منظور برقراری تأمین طبق پیش بینی قبلی در محل های تعیین شده و به منظور پشتیبانی از ما مستقر بودند.

به محض تاریکی هوا، به همراه ستوان ذوقی، گروهان دهقانان و یک سرباز به سوی هدف حرکت کردیم. یگان های مستقر در خط خصوصاً خمپاره اندازها آماده باش و در آمادگی کامل بودند. این بار هم من جلوتر از سه نفر همراهم حرکت کردم.

با توجه به تاریکی هوا، با دوربین دید در شب منطقه را به دقت بررسی کردم و با استفاده از دره ها و شیارها تا نزدیکی پاسگاه رفتیم. سپس به فاصله ی یک متر از هم ولی در یک ستون سینه خیز به جلو حرکت کردیم. با وجود عبور شب پیشین، از فاصله ی صد متری تا پاسگاه را به خاطر اطمینان از نبود مین کاوش کردم.

لحظات سخت و نفس گیری بود. کمین های اطراف پاسگاه بی هدف تیراندازی می کردند. این تیراندازی از دو لحاظ به سود ما بود. اول این که صدای تیر مانع رسیدن صداهای احتمالی ما به آن ها می شد و دوم این که آتش دهانه ی سلاحشان باعث لو رفتن سنگرهای کمین آن ها می شد. بدین ترتیب از مسیری که شب قبل رفته بودم، وارد پاسگاه شدیم.

ساعت حدوداً ده شب بود. عراقی‌ها از اطراف مرتب منطقه را زیر رگبار و آتش خود داشتند. آنچه مسلم بود از نفوذ ما پی نبرده بودند و اتفاقی تیراندازی می‌کردند. عبور رگبار گلوله از بالای سرمان مو را بر بدن سیخ می‌کرد. تا ساعت چهار صبح وقت زیادی داشتیم. با احتیاط کامل خودمان را استتار کردیم.

یک دستگاه بی‌سیم داشتیم که به خاطر اطمینان از خالی نکردن باتری‌اش، آن را خاموش کرده بودیم تا هرگاه لازم شود آن را روشن کنیم و یواشکی آن هم در زمانی که صدای تیراندازی عراقی‌ها زیاد باشد، با آن صحبت کنیم. البته یک بار بیشتر تماس حاصل نشد و آن هم اعلام حضورمان در پاسگاه بود.

هوشیارانه در سنگر، مواضع اطرافمان را شناسایی و بررسی کردیم. ساعت دوازده شب بود که متوجه شدم سه نفر به طرفمان می‌آیند. برق از سرم پرید. یواشکی به پهلوی همراهانم زدم و سه نفری را که به طرفمان می‌آمدند، به آن‌ها نشان دادم. خشکشان زد و هر کس دست بر ماشه برد. دستشان را گرفتم و متوجه شان کردم که تیراندازی نکنند. آرام و در گوشی به آن‌ها گفتم باید صبر کنیم؛ شاید به ما کاری نداشته باشند و از کنارمان بگذرند.

راستی در صورتی که آن‌ها هم قصد آمدن به همین سنگر را داشته باشند، تکلیف چیست و چه باید کرد؟ هیچ کدام نمی‌دانستیم که تکلیفمان چیست. چهار نفر نیرو درون جبهه‌ی دشمن و در دل تاریکی

شب و از همه مهم تر فاصله‌ی زیاد با خط خودی کاری دشوار بود که چیزی جز اسارت و یا شهادت در پی نداشت که همگی با جان و دل آن را پذیرفته بودیم.

هرچه زمان می‌گذشت آنان به ما نزدیک تر می‌شدند و حل معما مشکل تر می‌شد. ناگهان صدای ایستی به زبان عربی آنان را از حرکت باز داشت. سپس با رد و بدل شدن چند جمله بین نگهبان و آن سه نفر، ادامه‌ی مسیر دادند تا به سنگرهایشان که فاصله‌ی بسیار نزدیکی با ما داشت، رسیدند. دو نفر ماندند و دو نفر دیگر به همراه یکی از آن‌ها برگشتند.

فهمیدیم که پاس بخش در حال تعویض نگهبان هاست. تا ساعت چهار صبح، دوبار نگهبانان اطراف ما تعویض شدند. طبق تصمیم قبلی، سر گروهبان دهقانیان و یک سرباز داخل پاسگاه ماندند که آن روز را تا شب همان جا باشند و محل را دقیق شناسایی کنند. من و ستوان ذوقی به خط خودی برگشتیم.

هوا کامل روشن شده بود. بعد از صرف صبحانه و کمی استراحت به سنگر دیده بان‌ی رفتم تا با دوربین بزرگی که درون دیدگاه بود، اوضاع را بررسی کنم. تا ساعت سه بعد از ظهر، هر دو نفر درون سنگر، استتار شده و صحیح و سالم به وظیفه‌ی خود عمل می‌کردند و هر از گاهی که فرصت می‌کردند، اوضاع را با بی سیم به ما اطلاع می‌دادند. خوشبختانه تا این ساعت، دشمن از وجود آنان در آن مکان پی نبرده بود. علتش هم جمع کردن نگهبانان کمین در روز بود.

ناگهان صدای گرفته و لرزان گروهان مستقر در پاسگاه از پشت بی سیم و اعلام خبر بیماری سرباز همراهش به علت گرما زدگی، همه ی ما را نگران کرد. تا خواستم با فرماندهان مشورت کنم که چه باید کرد، از پشت دوربین متوجه شدم که گروهان سرباز بیمار را به دوش گرفت و آشکارا از مخفی گاهش بیرون آمد و به سوی نیروهای خودی حرکت کرد.

همه چیز دگرگون و شرایط به نفع دشمن و به زیان ما شد. همه ی زحمات ما به هدر رفته بود و با لو رفتن مخفی گاه آنان تمامی اطراف و تپه های مجاور و مشرف بر پاسگاه پر شد از سربازان عراقی که متوجه حضور آن دو نفر شده بودند.

قرار بود که ما پاسگاه را بدون درگیری و عملیات نظامی به اشغال خود در آوریم اما با لو رفتن موضوع، راهی جز عملیات کلاسیک نظامی که یقیناً تلفات و خساراتی در پی داشت، نمانده بود.

مسیری که می بایست سرباز بیمار به عقب تخلیه شود، در دید و تیر دشمن بود. سر گروهان همچنان بی اعتنا به مسایل اطرافش، سرباز را بر دوش گرفته بود و به سوی گروه های تأمین ما در حرکت بود. با تحویل دادن سرباز بیمار به گروه تأمین و برگشت مجدد خود به مخفی گاهش، همه ی نقشه ها لو رفته بود و عراقی ها در اطراف پاسگاه و با انگشت گروهان ما را به یکدیگر نشان می دادند.

هیچ کس نمی دانست چه می شود. گروهان دلیر ما اگر چه جان سرباز را

نجات داده بود ولی جان خودش را به خطر انداخته بود. مرتب از طریق بی سیم با یکدیگر صحبت می کردیم. او می گفت کماندوهای عراقی در حال محاصره ی من هستند. و یقیناً قصدشان اسیر کردن وی بود و گرنه کشتنش برای آن ها بسیار آسان بود. عراقی ها چندان عجله ای برای دستگیری اش نداشتند؛ خوب می دانستند در دام آن ها گرفتار شده است. ولی چون هوا روشن بود و می دانستند در صورت حمله به پاسگاه، توسط خط پدافندی ما کار برایشان دشوار می شود، صبر کردند تا هوا تاریک شود.

گروه بان مرتب اوضاع را با بی سیم به ما گزارش می کرد. می گفت عراقی ها کاملاً مرا در محاصره ی خود دارند. به محض تاریکی هوا، کماندوهای عراقی برای دستگیری گروه بان حلقه ی محاصره شان را تنگ تر کردند و به پاسگاه یورش بردند.

به دستور فرماندهی تیپ، گروه های تأمین و خمپاره اندازهای خط مقدم و توپخانه که عقب تر از خط مقدم بودند، پاسگاه را زیر آتش پر حجم خود گرفتند تا شاید راه فراری برای گروه بان پیدا شود. تمام نقاط اطراف پاسگاه زیر آتش پر حجم نیروهای ما قرار گرفته بود و از عراقی ها تلفات می گرفت.

هوا کاملاً تاریک شده بود. گروه های تأمین به خط پدافندی خودی برگشتند. به دستور فرماندهی تیپ و به منظور آگاهی از وضعیت گروه بان، من به اتفاق یک گروه پیاده نظام به سوی پاسگاه حرکت کردیم. پاسگاه همچنان زیر آتش پر حجم ما بود.

در میانه‌ی راه گروهبان در حالی که نفس‌های آخر را می‌کشید، با در دست داشتن بی‌سیم و سلاحش به ما ملحق شد. او را در آغوش گرفتیم. به سختی نفس می‌کشید و قادر به صحبت کردن نبود. فرار از چنگ عراقی‌ها در آن موقعیت و گرمای طاقت فرسا بیشتر به یک معجزه شبیه بود. گروهبان را بر برانکاری گذاشتیم. در حالی که یادداشت‌ها و نوشته‌هایش را از جیش بیرون می‌آورد، با چشمان نیمه بازش به من نگاه می‌کرد.

عراقی‌ها هم بیکار ننشسته بودند و به شدت به آتش ما پاسخ می‌دادند. درگیری و تبادل آتش طرفین مسیر برگشت را برایمان دشوار کرده بود. به هر زحمت و سختی بود گروهبان را به خط پدافندی خودی آوردیم و به بهداری فرستادیم. فرمانده از طریق بی‌سیم احضارم کرد. بی‌درنگ خودم را به او معرفی کردم.

با وجود این که همه مضطرب و پریشان احوال بودند، او آرام و خونسرد در دیدگاه نشسته بود. آرامشی که بی‌شبهت به آرامش قبل از طوفان نبود. وقتی گفت که باید امشب وارد پاسگاه شوی و مین گذاری کنی، برق از سرم پرید.

من که مرد شوخ و خنده رویی بودم، چهره‌ی عبوس و ابروهای درهم از دید چشمان تیز بین فرمانده پنهان نماند و فهمید که از این مأوریت ناراضی هستم. کمی مکث کرد و گفت: «پسرم، وضعیت پیش آمده و خستگی و بی‌خوابی دو شبانه روزی شما را درک می‌کنم؛ اما تنها چیزی که دشمن به ذهنش هم خطور نمی‌کند، ورود مجدد ما به پاسگاه است.»

سپس قران جیبی کوچکی از جیب سمت چپش بیرون آورد، آن را بوسید و بر سرم گذاشت. سلسه مراتب نظامی اجازه‌ی چانه زنی را از من گرفته بود و گرنه می‌گفتم که مگر با وضعیت پیش آمده و هوشیاری عراقی‌ها می‌شود دوباره به داخل پاسگاه رفت؟ چاره‌ای جز اطاعت محض نبود.

حداقل سی سرباز در آن تاریکی شب جلوی دیدگاه فرماندهی نشسته بودند. چند جعبه پر از مین آماده بود. جعبه‌های مین را گشودم و مین‌ها را بررسی کردم و در کوله پشتی سربازان جای دادم. قمقمه‌ام را پر از آب کردم و دو نارنجک دیگر به مهمات همراهم افزودم. چهار خشاب فشنگ کلاش نیز در جیب خشابم جای دادم سپس دوربین دید در شبم را برداشتم و اعلام آمادگی کردم.

مأموریت من و سربازانم ورود به پاسگاه و مین‌گذاری و کندن سنگر و جان پناه مناسب بود. سربازان را به ستون یک به خط کردم و خودم در جلوی آن‌ها به راه افتادم. از نبود مین تا رسیدن به پاسگاه، مطمئن بودم ولی باز هم چند متری را کاوش کردم. با سرعت بیشتری به سوی پاسگاه حرکت کردیم.

بر خلاف شب‌های قبل، خبری از تیرانداری کمین‌های عراقی نبود. وارد پاسگاه شدیم. با استفاده از تاریکی شب اقدام به مین‌گذاری اطراف پاسگاه کردم و تمامی راه‌های نفوذ دشمن را مین‌گذاری کردم. تعدادی از سربازان با کندن سنگر و تحکیم مواضعشان، پاسگاه را اشغال کردند.

از سوی فرماندهی تیپ، افسری به عنوان فرماندهی پاسگاه تعیین شده بود که همان شب پیش ما آمد. من هم پاسگاه را تحویل ایشان دادم و به عقب برگشتم. با این کار و اضافه شدن سربازان بیشتری به نیروهای مستقر در پاسگاه در شب‌های بعدی و ایجاد سنگر، حدود دو کیلومتر پیشروی بدون تلفات و عملیات نظامی کلاسیک، لبه‌ی جلوی میدان نبرد، به دشمن نزدیک تر شد که به نوبه‌ی خود پیروزی بزرگی به شمار می‌رفت.

این وضعیت که باعث شادی و خشنودی فرماندهی تیپ شده بود، ثمره‌ی شخصی‌اش برای من هم امضای بیست روز مرخصی تشویقی از سوی او بود. مرخصی را گرفتم و به عشق دیدار خانواده و دوستان و بهره‌مندی از آب و هوای خنک و مطلوب روستایمان که بهار و تابستان قطعه‌ای از بهشت بود، عازم ده گپ شدم.



فصل بیست و یکم

اول مهرماه سال ۶۶ بود. ساعت پنج بعد از ظهر باید به عنوان گروهبان سرنگهبان از سربازانی که وظیفه‌ی نگهبانی شب را بر عهده داشتند، بازدید می‌کردم. سربازان در محوطه‌ی یگان به صف ایستاده بودند. به جمع آن‌ها رفتم. به صف شدن سربازان شباهت عجیبی با اول مهر سال‌های دانش‌آموزی‌ام داشت.

در حالی که وظایف سربازان را درخصوص امور نگهبانی به آن‌ها گوشزد می‌کردم، حسابی به یاد آن روزها دلم گرفت. از سربازان خواستم که روی زمین بنشینند. سربازی که ردیف اول ایستاده بود، جلو آمد. با خواندن اسم روی اتیکت لباسم، شگفت زده شد. مرا شناخت. سلام نظامی داد و آن گاه در آغوشم گرفت.

نامش منصور شریفی از هم ولایتی‌هایم و ساکن روستای پاقلعه‌ی هرایجان بود. من هم او را می‌شناختم. هر دو از دیدن یکدیگر خوشحال

شدیم. او و چند سرباز دیگر تازه به گروهان ما آمده بودند.

سربازان را مرخص کردم و به سنگر رفتم. شب را تا صبح مشغول بازرسی و سرکشی به نگهبانان بودم. طبق برنامه باید کلاس آموزش مین و مواد منفجره دایر می شد. ساعت نه صبح سر کلاس رفتم. به سربازان تازه وارد خوش آمد گفتم و از آنان خواستم که بلند شوند و خودشان را معرفی کنند.

اولین سرباز تازه وارد بلند شد. وقتی می خواست خودش را معرفی کند، زبانش می گرفت و آن قدر به خودش فشار می آورد که رگ های گردنش نزدیک بود از زیر پوستش بیرون بزنند. هر چه تلاش می کرد، نمی توانست حرف بزند. با اشاره ی دست به او فهماندم که سر جایش بنشیند.

سرباز دیگری بلند شد. سیه چرده بود و قدی کوتاه و اندام لاغری داشت. کلاهش را برعکس و به گونه ای که نقابش پشت گردنش بود، بر سر گذاشته و عطسه های پی در پی اش اجازه ی صحبت کردن به او را نمی داد. سر تا پایش را برانداز کردم. یک لنگه پوتین و یک لنگه ی دمپایی پایش کرده بود. بسیار شلخته و نامنظم بود. تعجب کردم. از معرفی سایر تازه واردها پشیمان شدم؛ به او هم گفتم بنشیند.

آموزش شروع شد. در پایان برای محک زدن و امتحان سربازان چند سؤال پرسیدم. از پیشرفت و فراگیری سربازان راضی بودم. مینی را در دست گرفتم و به آن سرباز تازه وارد شلخته که کم عطسه هایش

فروکش کرده بود، نشان دادم و گفتم: «این چیست؟» گفت: «سرکار، به این بمب می‌گویند.» از سایر سربازان پرسیدم، همه با هم گفتند: «مین.» دوباره از او پرسیدم، باز هم گفت: «بمب.»

من که دیدم پرسش‌هایم بی‌نتیجه است، کلاس را تعطیل کردم. چند روزی کلاس آموزش به همین منوال گذشت و من از آن سرباز به جای مین جز بمب چیزی نشنیدم. این دو سرباز در میان سربازان به لالی و شلخته مشهور بودند و به همین نام آن‌ها را صدا می‌زدند. یک روز به بایگانی رفتم و پرونده‌ی آن‌ها را گرفتم. پدر لالی نجار بود و مادرش خانه دار. شلخته هم همشهری لالی بود اما پدرش بازنشسته‌ی شهرداری و مادرش خانه دار بود.

انگار حس ششم می‌گفت این دو سرباز برای فرار از مأموریت‌های خط مقدم تمارض به این گونه رفتارها می‌کنند. یک هفته‌ای گذشت؛ نه لالی زبان گشود و نه شلخته نام مین را یاد گرفت. تازه عطسه‌های شلخته نه تنها فروکش نکرد، بلکه بیشتر هم شد و مرض خارش و قرمزی و تاول پوست هم به آن اضافه شد. به دستور فرمانده این دو سرباز به انبار منتقل شدند و از انجام مأموریت در خط مقدم معاف شدند. سعی کردم از طریق جاسوسی از وضعیت این دو سرباز بهتر سر در آورم که چیزی عایدم نشد.

یک روز صبح نزد فرمانده رفتم. به او گفتم به نظر می‌رسد لالی و شلخته سربازان زیرک و باهوشی باشند. اگر جناب اجازه فرمایند، لالی را به حرف آورم و به بی‌نظمی و شلختگی و عطسه و خارش آن یکی نیز

پایان دهم. فرمانده موافقت کرد و به شرط رعایت موازین شرعی و انسانی، اختیار تام داد.

ساعت سه بعد از ظهر به انبار رفتیم. یک دوربین دید در شب تحویل گرفتم و به لالی گفتم برای رفتن به خط آماده شود. سپس به سنگر رفتم و آماده‌ی حرکت شدم. ساعت چهار بعد از ظهر من و لالی سوار برجیپ راهی خط مقدم شدیم، لالی که هیچ وقت به خط نرفته بود، با شنیدن صدای شلیک و انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره و اصابتشان کنار جاده، رنگش پریده بود و اگر قبلاً به سختی یک کلمه حرف می‌زد، این بار انگار که لبانش را دوخته بودند، فقط صدای قورت دادن آب دهانش را می‌شنیدم.

به خط اول رسیدیم. به سنگر فرمانده‌ی شناسایی رفتیم. هماهنگی‌های لازم به عمل آمد و به محض تاریکی هوا، به همراه دسته‌ی شناسایی، از خط خودی گذشتیم. سربازان ضد کمین را در جاهای لازم گماردیم و من و لالی جلو رفتیم.

طبق شناختی که از منطقه داشتم، می‌دانستم که بعضی شب‌ها عراقی‌ها زیر پل سه دهنه‌ای که بین دو جبهه بود، می‌گذرند. بارها ما و عراقی‌ها همدیگر را در مسیر می‌دیدیم ولی درگیر نمی‌شدیم و فقط خودمان را از دید همدیگر پنهان می‌کردیم. البته پس از مدتی که مسیر عبور گشتی‌ها لو می‌رفت، گشتی‌ها در کمین طرفین گرفتار می‌شدند و عده‌ای در درگیری کشته، مجروح و یا اسیر می‌شدند.

دوربین دید در شبی را که از انبار گرفته بودم، به لالی دادم. شب تاریک بود و بخت لالی تاریک تر. او را کنار یکی از پایه های پل نشاندم و دوربین را روی چشمانش بستم. این دوربین با چند بند پشت سر وصل می شد و مثل دوربین های معمولی نیازی به گرفتن آن با دست نبود.

دوربینش را روشن کردم و توجیهش کردم. چون یکی از اصول گشتی، پرهیز از درگیری با دشمن است، به او گفتم من سمت راستش در جایی می نشینم و در صورت دیدن عراقی ها به آن ها تیراندازی نکند و اجازه دهد راهشان را ادامه دهند. سایر سربازان را ستوان ذوقی و دهقانیان جلو بردند و من هم حوالی پل، جایی که روی لالی دید و تیر داشته باشم، سنگر گرفتم و با دوربین لالی را می پاییدم و مسیر را به دقت زیر نظر داشتم تا عبور عراقی ها را کنترل کنم.

ساعت یازده شب بود که متوجه شدم عراقی ها به طرف پل می آیند. معلوم بود قصد عبور از زیر پل، همان جایی که لالی نشسته بود را دارند. دوربینم را روی لالی زوم کردم تا عکس العملش را ببینم. پنج دقیقه ای گذشت. لالی که متوجه حضور دشمن شده بود، از جایش بلند شد و با سرعت تمام به طرفم آمد.

نزدیک تر که رسید، عمداً به او ایست دادم. انگار که به زمین میخکوبش کردند. کلمه ی عبور را پرسیدم. انگار که هرگز لال نبوده، عین بلبل جواب داد و کلمه ی عبور را گفت. گفتم: «لالی، چی شده؟» گفت: «بیچاره شدیم! عراقی ها دارن میان.» گفتم: «لالی، شوخی نکن

عراقی کجا بود؟» گفت: «آقا به خدا قسم خودم سه نفرشان را دیدم.»

به او گفتم سریع بیاید و کنارم بنشیند. نوازشش کردم و به او آرامش دادم. خیلی ترسیده بود. عراقی‌ها را زیر نظر داشتم. نمی‌دانم چرا، شاید هم به وجود ما پی برده بودند و تغییر مسیر دادند. لالی که فهمید خطر دشمن رفع شده، عین قهرمانان مسابقات ورزشی دستش را مشت کرده بود و بدون هیچ مشکل و لکنت زبانی تکبیر می‌گفت و دعا می‌خواند. لالی که می‌دانست دیگر حنايش نزد من رنگی ندارد و دستش رو شده، مجبور شد به حرف بیاید و سلیس و روان صحبت کند.

من و ذوقی و دهقانیان سربازان را جمع کردیم و به خط برگشتیم. از آن روز لالی در میان بچه‌ها راحت صحبت می‌کرد و من هم آبرو داری کردم و ماجرای شب شناسایی را به کسی نگفتم. فقط به فرمانده گفتم که خیلی خندید.

نوبت به شلخته رسید. ظرف چند روز گذشته که او را زیر نظر داشتم متوجه شده بودم که در مواقع خاصی عطسه می‌کند و بدنش می‌خارد. از فرمانده اجازه گرفتم که کیسه انفرادی‌اش را تفتیش کنم. حین تفتیش یک پماد و مقداری گرد شبیه فلفل یافتم که با آزمایش آن‌ها، خودم ساعت‌ها عطسه می‌کردم و بدنم می‌خارید. باوجودی که علت عطسه و خارش شلخته را یافته بودم، شب بعد او را همانند لالی زیر همان پل نشاندم و قضیه‌ی لالی دقیقاً تکرار شد.

صبح زود نزد فرمانده رفتم. درخواستی مبنی بر اجازه‌ی ایجاد یک میدان مین آموزشی به منظور تکمیل آموزش عملی سربازان به او دادم. طبق هماهنگی به عمل آمده با رکن سوم تیپ، بعد از ظهر همان روز به کمک سربازان یک میدان مین آموزشی درست کردیم. چند سنگر کمین در میدان مین پیش بینی کرده بودم که درون آن تی ان تی و مواد منفجره جاسازی کردم. چند سرباز را نیز مأمور کرده بودم تا در موقع لزوم و بنا به دستور، درون سنگرها تیراندازی هوایی کنند و مواد منفجره را منفجر کنند تا صحنه‌ی آموزش واقعی و جدی‌تر شود.

به محض تاریکی شب، سربازان را برای خنثی سازی و ایجاد معبر در میدان مین، پای کار بردم. یک دستگاه آمبولانس و دو امدادگر هم در کنارمان آماده باش بودند. یک مین مشقی با چاشنی انفجار صوتی کاشته بودم. سربازانی که در کلاس تئوری نحوه‌ی خنثی کردن مین را خوب آموخته بودند، به خوبی کارشان را انجام دادند.

نوبت به شلخته رسید. او را تا نزدیکی مین مشقی بردم. روی مین را با بوته‌ی خاری نشانه کرده بودم. سیخک مین یابی را دستش دادم. کمی او را جلوتر بردم. گفتم باید روی دو زانو بنشیننی و زمین را سیخک بزنی. اگرچه تمارض به عدم یادگیری می کرد، اما خوب می دانست که انفجار مین باعث قطع پا می شود. به محض زانو زدنش مین زیر پایش منفجر شد. همزمان با انفجار مین مشقی، به سربازان گفتم تیراندازی هوایی کنند و مواد منفجره را منفجر کنند.

اطراف و بالای سر شلخته جهنمی از آتش برپا شد. شلخته بی‌هوش به زمین افتاد. امدادگران او را سوار آمبولانس کردند و من هم کنارش نشستم. سایر سربازان به یگان برگشتند و ما با آمبولانس راهی بهداری شدیم. امدادگر نبض و فشارش را کنترل می‌کرد.

پس از طی مسافتی، کم کم به هوش آمد و داد و بیداد کرد. گفتم: «شلخته چی شده؟» وقتی صدایم را شناخت، دستانش را دور گردنم حلقه کرد و با گریه گفت: «مین، مین.» گفتم: «مین یا بمب؟» گفت: «نه آقا، مین! مین زیر پایم منفجر شد و پام قطع شده.» گفتم: «مین مشقی بوده؛ تو کاملاً سالمی و پاهات قطع نشده.»

پاهایش را بالا گرفتم و از او خواستم چشمانش را باز کند و پاهای سالمش را ببیند. چشمان اشک آلودش را با پشت دستش مالید و نگاهی به پاهایش کرد. انگار که به چشمانش اعتمادی نداشت، دستی به پاها و شکمش کشید. وقتی مطمئن شد که همه جای بدنش سالم است و رودست خورده، دستم را گرفت، نشست و زد زیر خنده. هم او خوب می‌دانست که برای چه می‌خندد و هم من معنای خنده‌اش را می‌فهمیدم.

دیروقت بود که به سنگرمان رفتیم. این بار هم راز داری کردم و قضیه‌ی شب گشتی و شب آموزش را به کسی نگفتم. فردا صبح شلخته با ظاهری آراسته، وارد صبحگاه شد که باعث تعجب همگان شد. مطابق هرروز ساعت نه صبح سر کلاس رفتیم. سربازان را حضور و غیاب کردم. لالی بدون لکنت زبان و کوچک‌ترین گیزی با صدایی رسا حضری‌اش را اعلام کرد.

شلخته هم بلند شد و با ظاهری آراسته، پوتین واکس زده ولباسی شیک و اتو کرده برای اولین بار، با بالا بردن دست راستش روی شقیقه‌اش سلام نظامی داد و از عطسه و خارش بدنش خبری نبود. سپس نامه‌ای دستم داد. خط زیبایی داشت. از کارهای قبلی‌اش ابراز ندامت و از راز داری من تشکر و قدردانی کرده بود.

با وجود این که سایر سربازان موضوع هردو را فهمیده و متوجه تمارض آن‌ها شده بودند ولی به رویشان نیاوردند و از آن روز لالی و شلخته در میان سربازان به نام واقعیشان صدا زده می‌شدند. من هم آن‌ها را آزاد گذاشتم و درباره رفتنشان به خط مقدم و گشتی شناسایی اصراری نکردم و درخواستی از فرمانده نکردم. لالی و شلخته از آن روز در ردیف سربازان لایق و شجاعی قرار گرفتند که داوطلبانه در اغلب مأموریت‌ها همراه من بودند و به خوبی از عهده‌ی وظایف محوله برمی‌آمدند.

حسابی به آن‌ها عادت کرده بودم. هم من هوای آن‌ها را داشتم و هم آن‌ها هوای من را. هرگاه به مرخصی می‌رفتند، تحمل دوری و فراقشان برایم سخت بود. وقتی از مرخصی بر می‌گشتند، برایم هدیه می‌آوردند. اگرچه ناراضی بودم، ولی امتناع از گرفتن هدایایشان باعث ناراحتی آن‌ها می‌شد.



فصل بیست و دوم

هجدهم مهرماه ۱۳۶۶ بود. نسیم ملایم و خنک پاییزی جان و تنم را نوازش می داد. صبح زود مطابق روزهای پیشین آماده‌ی رفتن به کلاس آموزش بودم. سربازی داشت از کنار سنگرم رد می شد. وقتی سلام نظامی داد، متوجه شدم کلاه آهنی بر سر ندارد. او را صدا زدم و به او تذکر دادم. هنوز چند قدمی دور نشده بود که غرش هواپیماهای عراقی سکوت صبحگاهی را شکست.

تا به آسمان نگاه کردم، جنگنده های عراقی را بالای سرم دیدم. صدای ضد هوایی ها و غرش هواپیماها و انفجار بمب ها در هم آمیخته و دشمن زبون ناجوانمردانه محل استقرار ما و اورژانس و بیمارستان صحرائی را بمباران کرد. بوی پیاز و سیر تازه همه جا را فرا گرفت. این بو نشانه‌ی مواد شیمیایی خردل بود. اولین بارم نبود که بمباران شیمیایی می دیدم.

لباس ضد شیمیایی پوشیدم و ماسک زدم و به بالای کوه رفتم. سایر هم‌زمانم نیز به خاطر فرار از مهلکه و نجات جانشان، بالای کوه آمدند. بمباران تمام شده بود. گزارش ها حاکی از این بود که تعداد زیادی از بچه ها در بیمارستان صحرائی شهید و یا مجروح شده اند. در

این بمباران یک بمب شیمیایی به مقرمان اصابت کرد، ولی خوشبختانه منفجر نشده بود.

من به اتفاق استوار محمدرضا شهپری که او هم در این زمینه متخصص بود، به محل اصابت بمب که نشتی داشت و مواد شیمیایی از آن خارج می‌شد، رفتیم. نیمی از آن داخل زمین فرو رفته بود و نیمی دیگر بیرون بود. نیمه‌ی بیرونی به اندازه‌ی جثه‌ی یک سرباز تنومند بود؛ با سوراخ بسیار ریزی که باعث نشتی شده بود و تا شعاع پنجاه متری اطرافش زمین رنگ دیگری گرفته بود و علف‌ها و خارشترهای اطراف، خشک و پلاسیده شده بودند.

ترس از ترکیدن ناگهانی بمب و محدودیت تنفسی که ماسک برایم ایجاد کرده بود، باعث تنگی نفسم می‌شد. عکسی در خاطر من نقش بست که مو بر اندامم سیخ کرد. عکس یادگاری رزمندگان شیمیایی که در نمایشگاه سالروز جنگ به نمایش درآمده بود. پیاپی عکس خود را بر قابی روی دیوار نمایشگاه سال بعد مجسم می‌کردم. دستکاری بمب به خصوص قسمت در گل فرورفته‌ی چاشنی، کار بسیار خطرناکی بود.

گروهان را آماده باش دادم تا لباس ضد شیمیایی بپوشند. تعدادی آمپول آتروپین ضد گاز نیز بین بچه‌ها توزیع کردم و سپس درخواست لودر کردم. لودر آمد. راننده‌ی لودر را هم توجیه کردم و لباس مخصوص بر تنش پوشاندم و ماسک ضد گاز تحویلش دادم. با احتیاط کامل اطراف بمب را با خاک پوشاندیم تا نشتی به اطراف سرایت نکند. بمب را در زیر تلی از خاک دفن کردیم.

با رده های بالا که از امکانات و تجهیزات بهتری برخوردار بودند، تماس گرفتیم که پس از ساعتی در محل حاضر شدند. با تشریح وضعیت بمب برای کارشناسان، محل اصابت بمب را به اتفاق استوار شهپری ترک کردیم. خطر انفجار شیمیایی رفع شده بود. ماسکم را در آوردم که راحت تر نفس بکشم. در راه برگشت به سوی سنگر، ناگهان غرش چند جنگنده ی عراقی ما را از حرکت بازداشت. به دقت به آسمان نگاه کردم. چند جنگنده در حال بمباران توپ های ضد هوایی بودند و چند جنگنده ی دیگر نیز در مسیر تابش خورشید شیرجه می رفتند و مواضع ما را بمباران می کردند.

یکی از بمب ها به انبار مهمات شماره ی یک اصابت کرد. حدود پنجاه قدمی انبار مهمات در حال حرکت بودم که یک بمب دیگر به انبار مهمات شماره ی دو اصابت کرد. انفجار پی در پی این دو انبار مهمات چنان موج انفجاری ایجاد کرد که از شدت موجش محکم به زمین افتادم. دود حاصل از انفجار بمب ها چنان غلیظ بود که کل منطقه را فرا گرفت و هیچ چیز قابل تشخیص نبود.

تعدادی از بمب ها آتش زا بودند که به محض اصابت با زمین، می ترکیدند و شعاع زیادی را مواد آتش زایی شبیه به بنزین فرا می گرفت و منطقه در آتش می سوخت. خدمه ی یکی از توپ های ضد هوایی را می دیدم که مواد آتش زا بر لباسش پاشیده بود و در حالی که سراسر بدنش شعله ور بود به سرعت می دوید. مدام صدای ضجه و فریادش بلندتر می شد.

هر چه صدایش زدم که به زمین بخوابد و خود را روی زمین بغلتاند تا آتش خاموش شود، متأسفانه صدای غرش جنگنده ها و توپ های

ضدهوایی و انفجارهای پی در پی بمب‌ها، مانع رسیدن صدایم به او می‌شد. چاره‌ای جز ماندن در پناهگاهی امن تا پایان بمباران نداشتم.

هوایماها با دقت و سماجت مواضع ما را زیر آتش بمب‌های خود قرار داده بودند. پس از این که هوایماها صحنه را ترک کردند، خودم را به آن سرباز رساندم. به خاطر شدت سوختگی، شهید شده بود. هر چه دقت کردم که وی را شناسایی کنم، به خاطر سوختگی، چهره‌اش قابل تشخیص نبود.

قصد رفتن به سنگر را داشتم که مجدداً غرش جنگنده‌ها گوشم را پر کردند. دوباره بمباران شروع شد. به هر سختی بود خود را به درون حفره روباهی که در نزدیکی سنگرم بود، رساندم و پناه گرفتم.

موج انفجار بند کلاه آهنیم را کند و به فاصله‌ی پنج متری سمت چپم انداخت. حفره‌ی روباه را نا امن می‌دیدم. باید به سنگر مستحکمی می‌رسیدم. آهنگ برخاستن همان و واژگونی من همان. سرم گیج رفت و به زمین خوردم. رمق ایستادن نداشتم؛ دوزانو به کلاه آهنی رسیدم.

تمام منطقه در آتش می‌سوخت. بوی باروت و دود ناشی از سوختن علف‌های خشک، نفس کشیدن را برایم دشوار کرده بود. به کمک هم‌زمانم به سنگر رفتم. توپ‌های ضد هوایی، جنگنده‌های عراقی را به شدت هدف قرار می‌دادند و از منطقه بیرون می‌رانند. به بهداری رفتم. خدا را شکر نیازی به اعزام و بستری شدن در بیمارستان نبود. با تزریق چند آمپول و دارو و چند روزی استراحت، بهبودی نسبی حاصل و کارهای روزمره از سر گرفته شد.



فصل بیست و سوم

ساعت دو بعد از ظهر ششم دی ماه ۶۶ در سنگر فرمانده دسته ی یکم از گروهان ۴۴۴ مهندسی نشسته بودیم که ناگهان صدای دلخراش تلفن قورباغه‌ای در سنگر پیچید. فرماندهی دسته، ستوان سیامک روشن گوش‌ی را برداشت.

پس از اتمام مکالمه، گوش‌ی را گذاشت و نگاه معنی داری به من کرد. لبخندی زد و با لحنی دلنشین گفت: «آماده باش، باید تا چند دقیقه‌ی دیگر به سنگر فرماندهی گروهان بری.» لباسم را پوشیدم و به سنگر فرماندهی رفتم.

در تخته‌ای سنگر را به نشانه‌ی اعلام ورود کوبیدم و با ورود به سنگر سلام نظامی دادم. فرماندهی گروهان سروان قصردشتی داشت با تلفن صحبت می‌کرد و تقاضای یک خودرو می‌کرد. سپس گوش‌ی را گذاشت و بدون مقدمه به توجیه مأموریت پرداخت. دیری نپایید که جیبی از راه

رسید. بی‌درنگ سوار جیب شدم و به خط مقدم رفتم.

فرماندهی یگان خط نگهدار که از موضوع مأموریت آگاهی داشت به محض پیاده شدنم، نزد آمد و به تشریح مأموریت و موقعیت دشمن پرداخت. ساعت پنج بعد از ظهر یک گروه گشتی به تعداد دوازده نفر در اختیارم گذاشتند. با توجه به اهمیت مأموریت، این دوازده نفر را از میان زبده ترین افراد انتخاب کردم.

در حین به صف ایستادن سربازان، سربازی که می‌دانست تفنگ کلاشینکفم غیبتی است، صدایم زد و به طعنه گفت: «سرگروه‌بان، حواست باشه تفنگ عراقیا را بهشون پس ندی!» گفتم: «مطمئن باش، با خدایم عهد بسته‌ام بهای پس داد نش به قیمت جونم باشه.» سخنانش گویای عدم موفقیت و شکست ما در این مأموریت بود.

هدف از انجام مأموریت اشغال یک سنگر کمین دشمن بود. این سنگر در خاک عراق و در دامنه و امتداد ارتفاع معروف و کلیدی ۴۰۲ واقع بود که به لحاظ نظامی اهمیت خاصی داشت. نفرات دشمن با استفاده از تاریکی شب (غروب) به داخل سنگر می‌رفتند و به محض روشنی هوا (سپیده دم) آن را ترک می‌کردند. آن‌ها در طول شب به راحتی می‌توانستند از هرگونه تحرک و هجومی از سوی ما آگاه شوند و مقابله کنند.

قرار بود قبل از ورود عراقی‌ها به داخل سنگر، ما وارد آن شویم و به محض آمدن افراد دشمن، آنان را بکشیم و یا اسیر کنیم. سپس جلوی سنگر را مین گذاری و به تثبیت مواضع پردازیم. نزدیک غروب بود که از

خط خودی گذشتیم. دیده بانان و فرماندهان در خط با دوربین‌های دید در شب هدف را زیر نظر داشتند و با بی‌سیم با ما در تماس بودند. با اراده‌ای استوار و قلب‌های سرشار از یاد خدا، به سوی هدف حرکت کردیم.

باز هم به لحاظ آلودگی منطقه و وجود مین، در جلوی گروه حرکت می‌کردم. لحظات بسیار حساس و سرنوشت‌سازی بود. ناخواسته و ندانسته بین ما و دشمن رقابت بود. هم ما و هم عراقی‌ها انگشت بر ماشه، روانه‌ی سنگر بودیم. بی‌شک گوی پیروزی را کسی می‌ربود که زودتر به سنگر هدف برسد. با استفاده از دره و شیار و عوارض طبیعی گاهی دولا، دولا و گاهی هم سینه خیز ولی با شتاب جلو می‌رفتیم.

به فاصله‌ی تقریبی ده متر نرسیده به سنگر، ناگهان متوجه شدم که به میدان مین رسیده‌ایم. گروه گشتی زمین گیر شدند و جلوتر نرفتند. مرتب از سوی دیده بان‌ها گزارش می‌رسید که عراقی‌ها به سنگر ما نظر نزدیک می‌شوند. به صورت پامرغی مین‌ها را خنثی می‌کردم و به کناری می‌گذاشتم. سر جوخه کیا دلیری با فاصله‌ی کمی پشت سرم نوار سفید رنگ مخصوص معبر را پهن می‌کرد تا سربازان به راحتی از میدان مین عبور کنند.

کمتر از پنج متر با سنگر فاصله داشتم. صدای نفس و پای سر جوخه را پشت سرم حس نکردم و نشنیدم. از پشت سر سنگ ریزه‌ای به شانه‌ام خورد. سرم را بر گرداندم. سر جوخه در فاصله‌ی کمی از من به زمین چسبیده بود. به آرامی گفتم: «نوار گره خورده و باز نمی‌شود.» گویی بخت من هم گره خورده بود و گره این نوار تعیین کننده‌ی

سرنوشت من بود.

سرنیزه را از غلاف کشیدم که نوار را پاره کنم. دو قدم پا مرغی به طرفش رفتم. این بار صدایی از طرف عراقی‌ها شنیدم. حین چرخیدن به سوی صدا، ناگهان انفجاری زیر پایم را لرزاند. به محض انفجار مین در زیر پایم، از زمین کنده شدم و دوباره به زمین خوردم. چهارانگشت پای چپم قطع شده بود و قوزک و مچ پایم را ساق پوتینم گرفته بود. بوی سوخته‌ی تخت پوتینم، نفس کشیدن را برایم دشوار کرده بود.

کلاشینکف غنیمتی‌ام از دستم رها شده و در کنارم افتاده بود. به محض افتادن جنگ افزارم، یادم به طعنه‌ی سرباز افتاد و آن را به سرعت برداشتم. سربازان عراقی که به هدف نزدیک می‌شدند، با شنیدن صدای انفجار مین و پی بردن به نفوذ ما در خط پدافندی‌شان، تمام منطقه را زیر باران گلوله گرفتند. با سنگر کمین دشمن فاصله‌ی بسیار اندکی داشتم.

همراهانم که با صدای انفجار مین و گلوله باران منطقه، خود را در معرض خطر می‌دیدند، هیچ راهی به جز عقب نشینی نمی‌دیدند و فرار را برقرار ترجیح دادند و به سوی خط خودی حرکت کردند. خواستم بلند شوم ولی نتوانستم. به شدت از پایم خون می‌آمد. خوشبختانه بی‌هوش نشدم. بر اثر شدت انفجار، پایم بی‌حس شده بود و هیچ دردی را احساس نمی‌کردم.

با تکیه بر تفنگم از زمین برخاستم. به داخل سنگر دشمن نگاهی انداختم. هنوز کسی وارد آن نشده بود. وارد دره‌ی کوچکی شدم که عمق کمی داشت. چند متری را به سرعت رفتم که ناگهان به علت

خدا، خدا می‌کردم که زودتر به خط خودمان برسیم. می‌دانستم هر چه زمان بگذرد، به علت خون‌ریزی زیاد، بدنم سست‌تر می‌شود و ممکن است بی‌هوش شوم.

هرچه نیرو و توان داشتم، همه را در بازو‌ها و انگشتانم جمع کردم و با فرو بردن انگشتانم در زمین و گرفتن هر بوته و خاری خودم را جلو می‌کشیدم که ناگهان صدای ایستی از حرکت بازماند داشت. کلمه‌ی عبور خواستند و با دادن کلمه‌ی عبور خطر تیراندازی نگهبانان خودی رفع شد.

فرماندهان مستقر در خط که با دوربین‌های دید در شب ناظر عملیات گشتی بودند هم از قضیه با خبر شدند و خود را به سنگر کمین خودمان رساندند.

افراد در خط چون فرشتگان نجات به سویم پر کشیدند. سربازی که در سنگر کمین به من ایست داده بود، مرا شناخت. نامش شهرام رحیمی و از هم ولایتی‌هایم بود. نگران و آشفته در آغوشم گرفت. بند پوتینم را باز کرد و به منظور بند آوردن خون‌ریزی، ساق پایم را بست. سپس درون سنگری امن جایم داد. اسلحه و دو نارنجکی را که هنوز همراهم بود، تحویل دادم.

دل‌م می‌خواست سربازی که به اسلحه‌ی غنیمتی‌ام طعنه زده بود، در جمع حاضر بود تا وفای به عهدم را ببیند. به خاطر حرکت روی پایم شن و ماسه و گل زیادی درون زخم پایم فرورفته بود. کم‌کم عصب پایم که از شدت انفجار بی‌حس شده بود، بیدار شد و به درد آمد. امدادگری در حال شستشو و پانسمان پایم بود. گفت: «این همه شن و ماسه چی یه؟» گفتم:

«رسته‌ی من مهندسی است و ما برای ساخت سنگر باید همیشه ماسه همراه داشته باشیم.» همه زدند زیر خنده و از حاضر جوابی و بالا بودن روحیه‌ام تعجب کردند.

خیلی طول کشید تا به قول امداد گر گل و شن و ماسه‌ها را شستند. نگاهی به پایم کردم؛ چهار انگشتم تا پاشنه‌ی پایم قطع شده بود و انگشت بزرگم ریش ریش شده و با پوست و رگ آویزان بود و استخوان شکسته‌ی قوزکم از گوشت بیرون زده بود. پس از پانسمان جزئی مرا با برانکار به طرف آمبولانس بردند. از سنگر کمین تا خط مقدم هنوز چند صد متری فاصله بود. مرا داخل آمبولانس گذاشتند.

خطر حرکت آمبولانس با چراغ‌های خاموش آن هم در جاده‌ی کوهستانی و ارتفاعات پرفراز و نشیب ۴۰۲ سومار به خوبی قابل لمس بود و خطری کمتر از خطر انفجار گلوله و مین را به همراه نداشت. بعد از طی مسافتی کوتاه، آمبولانس خاموش شد و از حرکت ایستاد. به ناچار مرا پیاده کردند و در کنار جاده گذاشتند.

راننده سعی داشت که آمبولانس را روشن کند ولی متأسفانه بی‌نتیجه بود. هوا بسیار سرد بود و از شدت سرما می‌لرزیدم. جیبی از راه رسید. فرمانده‌ام ستوان روشن از جیب پیاده شد و به بالینم آمد. در دل تاریکی شب صدای استارت نیمه سوخته‌ی آمبولانس و صدای انفجار گلوله‌های توپ و زوزه‌ی ترکش‌ها از یک سو و صدای گریه‌ی فرمانده‌ی دلسوزم از سوی دیگر، در هم آمیخته و آه و ناله‌ام را خنثی می‌کرد.

همراهانم کلافه و دستپاچه بودند. هنوز تا اورژانس صحرائی راه زیادی در پیش بود. پایم به شدت آزارم می‌داد. حدود نیم ساعت در کنار جاده و در کنار آمبولانس خراب درد و سرما را تحمل کردم تا این که مرا داخل جیب گذاشتند و حرکت کردیم. به اورژانس صحرائی رسیدیم. ابتدا با بی‌حسی موضعی پایم را پانسمان مجدد کردند و برای تسکین دردم، چند آمپول تزریق کردند.

ساعت چهار بامداد روز هفتم دی ماه ۶۶ به باختران اعزامم کردند. در بیمارستان باختران تعداد مجروحین به حدی بود که تا ساعت یک بعد از ظهر هیچ کس به سراغم نیامد. با لباسی خون آلود و لبان خشک و تشنه بر روی تختی خوابیده بودم. پرستاری برای تشکیل پرونده‌ی مقدماتی به بالینم آمد. او بسیار نجیب و در کارش جدی بود.

پرستار با تفقد و دلجویی پرونده‌ای را تشکیل داد و به تهران اعزامم کرد. راننده‌ی آمبولانس و مرد پرستاری که همراهم بود، بسیار با وقار و دلسوز و خوش اخلاق بودند. پرستار هر از گاهی فشارخونم را کنترل می‌کرد و با یک لیوان شیر خنک، تشنگی‌ام را جبران می‌کرد. آمبولانس آژیر کشان ساعت دو بامداد وارد فرودگاه مهرآباد تهران شد.

محل تقسیم و اعزام مجروحین به بیمارستان‌ها در گوشه‌ای از فرودگاه بود. سوله‌ی بسیار بزرگی با همه‌ی امکانات بود که مجروحین را به داخل آن می‌بردند. پزشکان مشغول معاینه‌ی مجروحین بودند. هر مجروحی را بنا به نوع مجروحیتش، به بیمارستانی اعزام می‌کردند. با دیدن مجروحینی

که یک پا و یک دست یا هر دو پا و دو دستشان قطع بودند، درد پای مجروح خود را فراموش کردم.

نوبت به معاینه‌ام رسید. ورقه‌ای به دست پزشک تنظیم و زیر سرم گذاشته شد. سپس دو مرد قوی هیکل که گویی خداوند برای همین کار خلقشان کرده بود، دو سر برانکارم را گرفتند و چون پر کاهی به درون آمبولانسی انداختند. بر خلاف راننده‌ی قبلی این یکی پیرمردی چاق، و بد اخلاق بود که با چسبیدن شکمش به فرمان، کار پیچیدن آمبولانس سر پیچ‌ها را دشوار می‌کرد. شاید اگر خلوتی خیابان‌ها در آن موقع شب نبود، به جای بیمارستان سر از قبرستان در می‌آوردم.

با ترمز ناگهانی و صدای دلخراش لنتش دیدن تابلوی بیمارستان فهمیدم که در بیمارستان شهید مصطفی خمینی هستم و خطر رفتن به قبرستان رفع شده. ساعت چهار بامداد بود که بر تخت بیمارستان آرام گرفتم. مجروح دیگری در اتاقم بود که دو پا و دو دست نداشت.

بادیدنش خوشنود و راضی از خدای خویش، خود را به تیغ جراحی و دستان توانای دکتر عکاشه سپردم و این حکایت سعدی چون برق از نظرم گذشت که: «هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم. به جامع کوفه در آمدم دل تنگ؛ یکی را دیدم که پای نداشت. سپاس و شکر نعمت حق به جای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم.».

فردای روز بعد از عمل، درخواست کردم که از تخت پایین بیایم تا

آبی به صورتم بزنم، پرستاری برای آوردن ویلچر به بخش رفت. هنوز برنگشته بود که از تخت پایین آمدم. لی لی کنان به سمت دستشویی رفتم. پس از بازگشت از دستشویی، پرستار با ویلچر نزدم برگشت. از دیدنم شوکه شد و با حالتی متعجب پرسید: «چکار می‌کنی؟ نباید به پات فشار بیاری؟!» شانه‌ای بالا انداختم و یک پا، روی تختم پریدم.

دو هفته بستری بودم که با رفتن دکتر عکاشه به جبهه، تقاضای انتقال به شیراز کردم. با درخواستم موافقت کردند ولی به دلایل نامعلومی که باعث تعجبم شد، گفتند: «باید با اتوبوس به شیراز بروی!» چون این کار برایم دشوار بود و حال عمومی‌ام خوب نبود، با دوتن از بستگانم که در تهران دانشجوی بودند تماس گرفتم و آن‌ها با هزینه‌ی شخصی برایم بلیت هواپیما گرفتند.

ساعت هفت صبح با اولین پرواز وارد فرودگاه شیراز شدم. توسط امدادگران به بیمارستان ۵۷۶ ارتش انتقال یافتم. در بیمارستان بستری شدم و به خاطر عفونت پایم به دست دکتر مستوفی تحت عمل جراحی قرار گرفتم. وقتی به هوش آمدم، متوجه مجروحی شدم که در کنارم خوابیده و بالا تنه‌اش در گچ بود. هرچه با او سلام و احوال‌پرسی کردم، پاسخی نشنیدم. رفته، رفته متوجه شدم که او یک اسیر عراقی است. وقتی گردش روزگار بالا جبار دو دشمن مجروح را زیر یک سقف و در کنار هم قرار می‌دهد، چاره‌ای جز تعامل و تحمل یکدیگر نیست.

تا فردا بعد از ظهر که عیادت کنندگان آمدند، فقط گاهی با نگاهمان خشم و انزجارمان را به یکدیگر نشان می‌دادیم. اما پس از رفتن عیادت

کنندگان، بر حسب وظیفه‌ی دینی و انسانی میوه و... شیرینی به او دادم. در این فکر بودم که با مجروحین و اسرای ما چگونه رفتار می‌شود.

صبح زود به دلایل نامعلومی و شاید هم به دلیل امنیتی او را به اتاق دیگری بردند و دیگر او را ندیدم. هم اتاقی‌هایم چهار مجروح بودند که یکی از آن‌ها از ناحیه‌ی دست مجروح شده بود و سه نفر دیگر هر کدام یک پایشان قطع بود.

ساعت دو بعد از ظهر بود و کم‌کم عیادت کنندگان وارد بیمارستان می‌شدند. صدای شیون و زاری آشنای زنی در راهروی بیمارستان، به گوشم رسید. شک نداشتم که مادرم است. ملحفه را روی پاهایم کشیدم که با نگاه اول متوجه قطع پایم نشود. مادرم شیون کنان وارد اتاق شد. آن قدر بر سر زد و گریه کرد که از حال رفت. به کمک اطرافیان و دلداری خودم، بر روی صندلی کنارم نشست و آرام شد. با اصرارش ملحفه را از روی پایم برداشتم. بادیدن پایم وقتی متوجه شد که از زیر زانو قطع شده، کمی آرام‌تر شد.

او تجربه‌ی دردناکی از برادر زاده‌ی جوانش سالار داشت که به خاطر بیماری سرطان و قطع پایش از بالای زانو، فوت کرده بود. بیشتر ترس و ناراحتی‌اش از این بود که مبادا من هم به سرنوشت سالار دچار شوم.

پس از آن روز، هشت بار تحت عمل جراحی قرار گرفتم تا این‌گونه با قطع پای چپم از میچ، به افتخار جانبازی نایل شدم. جانباز که شدم، احساس شیشه را پیدا کرده بودم. شیشه‌ای که از شکستن باک ندارد و چون می‌شکند تیزتر می‌شود.



فصل بیست و چهارم

پس از ترخیص از بیمارستان به روستا و خانه‌ی پدری‌ام برگشتم. مادرم از این که می‌دید چون گذشته قادر به جست و خیز و دویدن نیستم، سخت نگران بود و اشک غم می‌ریخت. می‌گفت سالار هم به واسطه‌ی قطع پایش، نتوانست زن بگیرد و جوانمرگ شد.

می‌گفت دو آرزو دارم. یکی این که روزی تو را مثل گذشته بدون عصا بینم و دوم این که زن بگیرم و در جشن عروسی ات شرکت کنم. او را دلداری می‌دادم و می‌گفتم که با گرفتن پای مصنوعی چون گذشته راه می‌روم ولی راجع به عروسی، دست شما را می‌بوسد.

آخرین روزهای زمستان سال ۶۶ بود. از طرف بنیاد برای گرفتن پای مصنوعی به اصفهان رفتم. کار قالب‌گیری و ساخت پای مصنوعی شروع شد و چند روز بعد با گرفتن پای مصنوعی و بدون عصا، خوشحال از این که مادر به یکی از آرزوهایش رسیده، با هواپیما به شیراز آمدم. شب

در منزل یکی از بستگانم خوابیده بودم.

از شوق این که فردا مادرم با دیدن پای مصنوعی ام خوشحال می شود، خواب نرفتم و دست به دست می گشتم. ساعت پنج صبح بود که زنگ خانه به صدا درآمد. صاحب خانه برای گشودن در خانه رفت. دلهره‌ی عجیبی داشتم. پسر دایی ام بود. با دیدنش دلهره‌ام بیشتر شد.

پنجره‌ی اتاق خواب را گشودم و به دقت به حرف‌هایشان گوش دادم. آنچه را که گوش‌هایم می شنید، قلب شکسته‌ام را تحمل و باورش نبود. مادرم فوت کرده بود و باید برای تشییع جنازه‌اش به بیمارستان شهید فقیهی می رفتم. سرم گیج می رفت و چشمانم همه جا را تاری می دید.

با ماشین صاحب خانه راهی بیمارستان شدیم. جمعیت زیادی از فامیل و اهالی روستایمان جلوی بیمارستان بودند. خواهران داغدارم شیون کنان موی می‌کنند و صورت می‌خراشیدند. به هلال احمر رفتم. رفقای جبهه و جنگ و همکاران قبلی ام ابراز همدردی کردند و آمبولانسی در اختیارم گذاشتند.

جنازه‌ی مادر در روستا تشییع شد و پس از غسل و اقامه‌ی نماز میت در حالی به خاک سپرده شد که دو آرزوی بزرگ و دست نیافتنی‌اش یکی دیدن من با پای مصنوعی و دیگری جشن عروسی ام را با خود به گور می‌برد. دیگر از التیام و نوازش دستان پر مهر مادر به هنگام درد پایم خبری نبود.

تابستان ۶۷ شش ماه از فقدان مادری دلسوز و مهربان می‌گذشت که

سنگ صبور و مونس شب های پردردم بود. خورشید خانه مان غروب کرده بود و چراغ خانه مان خاموش شده بود. به پیشنهاد اقوام و همکاری پدر و برادر و خواهرانم مقدمات عروسی فراهم شد.

پنجمین روز مهر ۱۳۶۷ در فضای حزن‌انگیز خانه و فصل خزان و برگ ریزان پاییز و بدون حضور مادر، جشن عروسی برپا شد. با طلوع خورشیدی در خانه به نام همسر فضای خانه را شاد و فصل پاییز را برایم پر از صفا و طراوت و شادمانی کرد و بار دیگر چراغ خانه مان روشن شد. دختر عمویم که قبل از مجروحیتم نامزدم بود، از آن روز تا کنون علاوه بر ایفای نقش همسری دلسوز و مهربان در نقش مادر نیز توانسته جای خالی او را پر کند و دستان پر مهرش التیام بخش دردم باشد و چون سنگ صبوری در تمامی ناملایمات زندگی یار و یاورم باشد.

تیرماه ۱۳۶۷ بود و در روستایمان زندگی جدیدی را با پای مصنوعی‌ام آغاز کرده بودم. علاوه بر خودم دیگران هم چون تا به حال پای مصنوعی ندیده بودند، با دیدن پایم که به ظاهر سالم به نظر می‌رسید، خوشحال بودند. زمزمه‌های آتش بس حس عجیبی درونم ایجاد کرده بود. مطابق هر روز برای پیگیری اخبار مربوط به قطعنامه‌ی ۵۹۸ رادیو را روشن کردم. رادیو داشت از پذیرش قطعنامه سخن می‌گفت.

بغض گلویم را گرفت و بی‌اختیار گریستم. مظلومیت امام در پذیرش قطعنامه به خوبی قابل فهم بود. کافی بود تا به واژه‌ی جام زهر کمی توجه کرد. سراسیمه به سوی موتورم شتافتم تا با گشت و گذاری اطراف روستا

از ناراحتی ام بکاهم. نگرانی ام به خاطر پایان جنگ نبود، بلکه اجبار امام به نوشاندن جام زهر، روحم را می آزد.

سوییچ موتور سیکلت مشکی هوندایم را چرخاندم و با تکیه بر پای مصنوعی ام هندل زدم. موتورم روشن نشد. موتور را رها کردم و برای پیگیری اخبار، رادیو را برداشتم. کارشناسان سیاسی و نظامی علت پذیرش قطعنامه را تجزیه و تحلیل می کردند. موتورم را داخل یک وانت بار گذاشتم و برای تعمیر به سپیدان بردم.

به اولین تعمیرگاه که رسیدم، پیاده شدم. دیگر مشتریان هم درباره ی قطعنامه صحبت می کردند. مکانیک موتورم را بررسی و عیب یابی کرد. گفت: «به علت خرابی کاربراتورش امروز نمی توانم درستش کنم.» قول داد سه روز دیگر آن را درست کند. راجع به هزینه و دستمزد از او پرسیدم. همزمان کتری آب جوشی را از روی اجاق گاز تک شعله ای که در گوشه ی تعمیرگاهش بود، برداشت که چای دم کند.

کتری را از دستش گرفتم و به او گفتم: «حاضرم با شما شرط بندی کنم که اگر من آب جوش در کفشم بریزم شما از گرفتن هزینه صرف نظر کنید و اگر شما این کار را کردید من موتورم را به شما می دهم. مکانیک با تعجب گفت: «قبول است؛ بریزید!» سایر مشتریان هم با شنیدن این موضوع دورمان حلقه زدند. لوله ی کتری را درون کفشم گذاشتم و آب را خالی کردم. همه منتظر واکنشم بودند. من هم خونسرد و با اعتماد به نفس به آن ها نگاه می کردم.

وقتی همه راه‌ها ج و واج دیدم، پای مصنوعی‌ام را در آوردم و روی میز گذاشتم. حاضرین به نشانه‌ی برنده شدنم کف زدند. پای مصنوعی‌ام را پوشیدم و پس از خداحافظی روانه‌ی ده شدم. سه روز بعد طبق قرارمان برای تحویل موتور به سپیدان رفتم. مکانیک شرطش را نقض کرد و هزینه‌ی تعمیر را گرفت. دستمزد مکانیک را دادم و سوار بر موتورم راهی روستایمان شدم.

روزها و سال‌ها می‌گذشت و هر روز رابطه‌ی من با این پای مصنوعی، بهتر و بهتر می‌شد. با این پا ماجراها داشتم و اکنون پس از گذشت بیست و هشت سال از مجروحیت‌م، امشب آخرین برگ از دفتر خاطراتم را برای چاپ آماده می‌کنم. وقتی تمام می‌شود ساعت دو بامداد است. خسته و بی‌حوصله به رختخواب می‌روم. تمامی صحنه‌هایی را که در جنگ به یاد داشته‌ام چه آن‌هایی را که نوشته و چه نانوشته‌هایم را در ذهنم مرور می‌کنم.

به یاد روزهای سرد زمستانی که رزمندگان بدنشان را با آتش گرم گلوله‌ها حرارت می‌دادند و آنگاه که در گرمای تابستان وقتی مجروح می‌شدند صدای العطش‌شان عرش را با خبر می‌کرد. به یاد دعا‌های توسل و کمیل و فرج رزمندگان. به یاد آن همه گذشت و ایثار. به یاد آن مردان بی‌ادعا. به یاد هم‌رزمان شهیدم.

به یاد آن روزهایی که هنوز زرق و برق شهر چشمانمان را کور نکرده و زنگار حرص و طمع بر دل‌های پاکمان ننشسته بود. به یاد آن روزهایی

که رانت و سهمیه و بورسیه و امتیاز در واژه‌نامه‌ی ناب ایثار جای نگرفته بود. بی‌اختیار گریه‌ام می‌گیرد. می‌خواهم بیرون بروم تا صدای هق هق گریه‌ام عیال را بیدار نکند و آبی به سر و صورتم بزنم.

وقتی بلند می‌شوم که راه بروم، محکم به زمین می‌خورم. آن‌قدر ذهنم مشغول مرور خاطراتم است که فراموش کرده‌ام پای مصنوعی‌ام را بپوشم. از ترس این که کسی بیدار نشود، لامپ را روشن نمی‌کنم. کورمال کورمال برای یافتن پای مصنوعی‌ام به اطرافم دست می‌کشم. دستم به جسم سختی برخورد می‌کند. پای مصنوعی‌ام با افتخار ابراز وجود می‌کند و به خود می‌بالد. آهسته آن‌را می‌پوشم و سرپا می‌ایستم. راست قامت و بی‌محابا. به لطف پای مصنوعی‌ام بیرون می‌روم و آبی به سر و صورتم می‌زنم.

وقتی بر می‌گردم، فکری مشغولم می‌کند. با خودم می‌گویم کاش می‌شد پس از مرگم پای مصنوعی‌ام را نیز در کنارم دفن می‌کردند. همین جسم سخت و بی‌روح که اگر آن‌را به بهای یک قوطی تاید و یا یک بسته نمک به هر دوره گردی بفروشم، حتی نگاهش هم نمی‌کند ولی هرگاه به زمین می‌خورم، زودتر و بی‌ریاتر از هر کسی از زمین بلندم می‌کند. همین جسم پلاستیکی بی‌روح که پس از پدر و مادر و همسرم بیشتر از هر انسان دیگری بر گردنم حق دارد. همین جسم ساده‌ای که از عزلت و گوشه‌نشینی نجاتم داد و باعث شد که دوباره سرپا بایستم تا بهتر بتوانم دست افتاده‌ای را بگیرم و بدین سبب مشتاقم با من دفنش کنند تا این یار دیرینه و یکرنگم به گوشه‌ای نیفتد و به زباله‌دانش نیندازند.



سخن پایانی

در پایان لازم می‌دانم که ابتدا از آموزگارانم تشکر کنم که اگر آنان نبودند، این کتاب شکل نمی‌گرفت و نوشته نمی‌شد. خصوصاً آموزگاران دوره‌ی ابتدایی‌ام.

سروورانم: شاهین فریدونی، داریوش، ابراهیم، حشمت‌الله و سرکار خانم آذر دهقانی آن‌هایی که با وجود دو شیفته بودن مدارس حتی شب‌ها از وقت استراحتشان می‌زدند و ایثارگرانه با چراغ توری سر کلاس درس حاضر می‌شدند و برای ساختن ایران فردا ما را آماده می‌کردند و در همان ایام کودکی و نوجوانی عملاً روح ایثار و از خودگذشتگی را در کالبد ما می‌دمیدند. و اما درباره‌ی این کتاب چند نکته‌ای را لازم به عرض می‌دانم.

ارتش زمانی وارد جنگ شد که تعداد کثیری از فرماندهان عالی رتبه به دلیل سرسپردگی به طاغوت، در دادگاه‌های انقلاب محاکمه شده بودند. پایبندی ارتش به قوانین و مقررات خاص و انتصاب فرماندهان

جدید کار را دشوار می‌کرد. این مقررات گاهی دست خیلی از فرماندهان حزب اللهی را بسته بود. این ناهماهنگی‌ها تاجایی پیش رفت که اگر تأییدات بنیانگذار جمهوری اسلامی و حمایت‌های مقام معظم رهبری نبود، شاید ارتش منحل می‌شد.

نقش ارتش که در هشت سال دفاع مقدس در مواضع هوا، دریا و زمین، با عملیات‌های آفندی و پدافندی بسیار ثمربخش بود، به دلایل مختلف متأسفانه مردم عزیز کشورمان از اقدامات و جان‌فشانی‌های آن‌ها در جنگ کمتر اطلاع داشته‌اند که این امر در روحیه‌ی ارتشیان نیز بی‌تأثیر نبوده است.

عدم دسترسی رزمندگان ارتشی به کمک‌ها و هدایای مردمی نیز از مؤلفه‌هایی بود که در میدان کارزار نقش تعیین‌کننده‌ای داشت. جیره‌های جنگی ارتش با روزهای عادی تفاوت چندانی نداشت؛ در حالی که سایر نیروهای درگیر در میدان رزم از وفور کمک‌های مردمی بهره‌مند بودند.

پوشش خبری پیاپی از نیروها و نهادهای انقلابی حاضر در جنگ، روحیه‌ی مضاعفی به رزمندگان می‌داد و گاهی خانواده‌ها با دیدن فرزندانشان در صفحه‌ی تلویزیون ضمن اطلاع از سلامتی فرزندانشان تلاش‌ها و موقعیت‌های آن‌ها نیز مطلع می‌شدند و حتی این نهادها و انقلابی توسط رزمنده‌ها آزادانه فیلم و عکس از جبهه و عملیات‌ها تهیه می‌کردند و صدا و سیما هم از هیچ کوششی در این راستا دریغ نمی‌کرد. این در حالی بود که طبق مقررات و دیسپلین نظامی ورود هرگونه دوربین عکاسی و فیلمبرداری توسط ارتشیان به جبهه ممنوع بود. صدا و

سیما و خبرنگاران هم به خاطر دست و پاگیر بودن مقررات ارتش و سخت‌گیری فرماندهان کمتر موفق به ثبت و ضبط صحنه‌های واقعی جنگ می‌شدند که متأسفانه به همین دلیل نقش ارتش در جنگ به روایت مستندات و فیلم و عکس بسیار کم‌رنگ دیده می‌شود و نقش رزمندگان ارتشی در باور مردم نیز کم اهمیت جلوه داده می‌شود.

می‌طلبید فرماندهان عالی رتبه‌ی ارتش و روابط عمومی نسبت به وظیفه‌ای که به هردلیلی در گذشته به آن عمل نکرده‌اند، اکنون وارد عمل شوند و جبران کنند. همچنین از صدا و سیما، فیلم نامه‌نویسان، هنرمندان و بازیگران سینما استدعا دارم نقش ارتش را در هشت سال دفاع مقدس نادیده نگیرند و آن‌گونه که شایسته است به وظیفه‌ی خود عمل کنند تا فداکاری و جان‌فشانی ارتشیان کم‌رنگ و به دست فراموشی سپرده نشود.

از این‌که در متن خاطرات به سایر نیروها از جمله سپاه، بسیج، جهاد، نیروهای پیشمرگ کرد، نیروهای چریک و نامنظم، ژاندارمری، شهربانی، نیروی هوایی، نیروی دریایی، هوانیروز و سایر رزمندگان اشاره‌ای نشده پوزش می‌خواهم. این بدین علت بوده که به لحاظ شغلی و سازمانی ارتباطی با این عزیزان نداشته‌ام. بی‌شک نقش آن‌ها هم در این جنگ ستودنی و قابل تحسین است.

